

ماه در آب ۱

نویسنده: محمد یعقوبی

شخصیت‌ها:

آی‌سودا، سی و یک ساله

باران، دختر آی‌سودا، نه ساله.

لیلا، مادر آی‌سودا

آروین، برادر آی‌سودا، بیست و هشت ساله

آلما، خواهر آی‌سودا، بیست و شش ساله

مازیار، شوهر سابق آی‌سودا، سی و نه ساله

بهرام، شوهر کنونی آی‌سودا، سی و پنج ساله

نگار، پرستار مادر و خدمت‌کار خانه، بیست ساله

صدای باران (در بیست سالگی)

* در برخی جاهای متن حرف‌های درونی شخصیت‌ها با قلم متفاوت مشخص شده است.

ماه در آب ۲

نویسنده: محمد یعقوبی

(مکان: آپارتمانی دو خوابه در تهران)

۱.

(صدای باران در تاریکی از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود.)

صدای باران: بعد از ۷ سال برگشته‌م ایران. به خاطر مرگ مادرم اومدم. وقتی پام رو گذاشتم توی خونه بی‌اختیار تنم شروع کرد به لرزیدن و اشکم سرازیر شد. باورم نمی‌شه مادرم مرده. همین‌که پام رو گذاشتم توی خونه بی‌اختیار صداش زدم: مامان می‌دونم که این‌جایی. رفتم توی اتاقش. اتاق خالی بود. بی‌اختیار گفتم: سلام مامان.

۲.

(صحنه در آغاز با شعله‌ی کبریتی روشن می‌شود. آی‌سودا را می‌بینیم که دارد شمع و عود روشن می‌کند. نور صحنه آهسته آهسته روشن می‌شود. چند تابلوی نقاشی بر روی دیوارهای خانه آویزان است و دو تابلو روی دو سه پایه دیده می‌شود. آی‌سودا تنها پشت میز ناهارخوری نشسته است. روی میز روبه‌رویش آینه‌ای هست. در وسط میز عود می‌سوزد. آی‌سودا آوازی می‌خواند. سپس رو به آینه حرف می‌زند.)

آی‌سودا: خب؟ حرف بزن. چرا ساکتی؟ مگه نمی‌خواستی حرف بزنی؟ آی‌سودا! با توام. تو این‌جا نشستی که حرف بزنی. منتظرم. فقط حواس‌ت باشه خیلی وقت نداریم.

(مکث)

ماه در آب ۳

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: نمی‌دونم از چی ناراحتم. خیلی دلم می‌خواد بدونم چه‌م‌ئه چون این احساس ناراحتی بی‌معناست. باید یاد بگیرم نذارم هر چیز نامعلومی این‌قدر من رو رنج بده.

۳.

(صحنه تاریک می‌شود. صدای باران در تاریکی از باندهای صدای صحنه.)

صدای باران: هر وقت به مادرم فکر می‌کنم یاد روزی می‌افتم که رفته بودیم کنار دریا. من خیلی کوچیک بودم. فکر می‌کردم ماه یه حیوون‌ئه. تنها حیوونی بود که ازش نمی‌ترسیدم. فکر می‌کردم چه حیوون ساکتی. مهم این بود که پارس نمی‌کرد. ترس من از سگ‌ها ارثی‌ئه. هنوز هم توی کابوس‌هام سگ‌ها دنبالم می‌کنن و توی رویاهام ماه وجود داره. من ماه رو نشون دادم گفتم می‌خوام نوازشش کنم ولی دستم نمی‌رسه. مادرم من رو برد توی آب. ماه رو توی آب نشونم داد گفت: نوازشش کن. دست‌هام رو توی آب فرو بردم. لذت عجیبی داشت. مادرم نقاش بود. بیشتر تابلوهایی که کشیده توشون ماه هست، حتما به‌خاطر اسمش. اسم مادرم آی‌سودا بود. یعنی ماه در آب. من یکی از تابلوهاش رو بیش‌تر از همه دوست دارم شاید چون اون خاطره‌ی بچه‌گی‌م رو به یاد می‌آره. توی این تابلو یه زن و یه مرد روبه‌روی هم تا کمر توی آب ایستادن. یکی‌شون به ماه بالای سرش خیره شده، اون یکی به ماه توی آب. فکر می‌کنم این تابلو داستان زندگی خودش و بابام‌ئه. شاید هم داستان زندگی همه‌ی ما.

۴.

ماه در آب ۴

نویسنده: محمد یعقوبی

(آی سودا همچنان تنها پشت میز ناهارخوری روبه آینه حرف می‌زند. در وسط میز عود همچنان می‌سوزد.)

آی‌سودا: خواب دیدم همه‌ی خونه‌ها، مغازه‌ها، آپارتمان‌ها روی اقیانوس شناورن. همه‌ی ماشین‌ها، موتور و دوچرخه‌ها روی آب اقیانوس در حرکتند. یه اتوبوس دیدم پر از آدم‌های شاد و خندان. اتوبوس جلو رفت، کمی جلوتر توی آب فرو رفت. من فریاد زدم باید اون‌ها رو نجات داد. دارن غرق می‌شن. یکی بهم گفت: اون‌ها می‌خوان خودکشی کنن. از مرگ خودشون شادن. اون‌ها کمی بعد جزئی از قطرات آب اقیانوس شدند. کمی جلوتر زنی رو دیدم که توی آب دست و پا می‌زد. می‌خواستم نجاتش بدم که غرق نشه. یکی بهم گفت: اون رو بذار به حال خودش. اون زن می‌خواد خودکشی کنه. از مرگ خودش شاد نه. رفتم سمت اون زن. دستش رو گرفتم به طرفم برگشت. خودم بودم. بهش لب‌خند زدم، بعد به اطرافم نگاه کردم. خیلی‌های دیگه رو دیدم که داشتن غرق می‌شدن اما دیگه کاری به‌شون نداشتم. فقط به‌شون لب‌خند می‌زدم و از این‌که از مرگ خودشون شادن، خوش‌حال بودم.

۵.

(لیلا را می‌بینیم که دست و پایش به صندلی بسته شده است. صدای زنگ خانه.)

لیلا: بله؟

صدای بهرام: لیلا خانوم. جز شما کسی خونه نیست؟

ماه در آب ۵

نویسنده: محمد یعقوبی

لیلا: تو کی هستی؟

صدای بهرام: بهرام.

لیلا: بهرام دیگه کی ئه؟

صدای بهرام: بهرام شوهر آی سودا.

لیلا: هیشکی خونه نیست. من تنهام.

صدای بهرام: در رو باز می‌کنی لیلا خانوم؟ کلیدم رو جا گذاشتم.

لیلا: تو کی هستی؟

صدای بهرام: بهرام شوهر آی سودا. در رو باز می‌کنی برام.

لیلا: من نمی‌شناسمت. من بهرام نمی‌شناسم.

صدای بهرام: نگار اون تو نیست؟ نگار! نگار! نگار کجا ست لیلا خانوم؟

لیلا: نگار دیگه کی ئه؟

(سکوت. اندکی بعد صدای بهرام را از بیرون می‌شنویم که پیدا ست با تلفن همراه خود

دارد حرف می‌زند.)

صدای بهرام: سلام آی سودا!!

صدای بهرام: کلیدم رو جا گذاشتم هر چی هم به مامانت می‌گم در رو باز کنه باز

نمی‌کنه.

صدای بهرام: آره تنها ست.

صدای بهرام: نه. نگار اون تو نیست.

ماه در آب ٦

نویسنده: محمد یعقوبی

صدای بهرام: این که اصلا نمی‌دونه نگار کی هست.

صدای بهرام: نمی‌دونم. شاید هم رفته دست‌شویی.

صدای بهرام: تو یه زنگ بزن خونه. مامان‌ت حتما گوشی رو برمی‌داره دیگه. تلفن بزن

به‌ش بگو در رو برام باز کنه.

صدای بهرام: من رو طبق معمول نمی‌شناسه. به‌ش زنگ بزن بگو در رو برام باز کنه.

صدای بهرام: همین الان زنگ می‌زنی دیگه. از خسته‌گی دارم می‌میرم.

(صدای زنگ تلفن. چندین بار.)

صدای بهرام: لیلا خانوم. گوشی تلفن رو بردار. تلفن زنگ می‌زنه. دخترت آی‌سودا ست.

گوشی رو بردار.

لیلا: نمی‌تونم.

صدای بهرام: نمی‌تونی؟ برای چی نمی‌تونی؟

لیلا: دست‌هام بسته ست.

(صدای زنگ تلفن همراه بهرام)

صدای بهرام: الو!

صدای بهرام: می‌گه دست و پاش بسته ست.

صدای بهرام: من چه می‌دونم.

صدای بهرام: نگران نباش. الان می‌رم از توی ماشین یه پیچ‌گوشتی می‌آرم در رو باز

می‌کنم. خداکنه فقط نگار در رو قفل نکرده باشه.

ماه در آب ۷

نویسنده: محمد یعقوبی

صدای بهرام: باشه زنگ می‌زنم، باشه. خداحافظ.

۶.

(صدای باران و بهرام در تاریکی از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود.)

صدای باران: از نگار خبر دارین؟

صدای بهرام: ماهی یک بار می‌آد این‌جا رو تمیز می‌کنه.

صدای باران: مگه ازدواج نکرد؟

صدای بهرام: چرا ازدواج کرد. سه تا هم بچه داره.

صدای باران: می‌خواست ازدواج کنه که دیگه مجبور نباشه توی خونه‌ی کسی کار کنه.

صدای بهرام: با اون ازدواج نکرد. با یکی مثل خودش ازدواج کرد.

۷.

(بهرام دست و پای لیلا را باز می‌کند. تلفن زنگ می‌زند. بهرام گوشی را برمی‌دارد.)

بهرام: الو!

صدای آی‌سودا: دست و پای مامان واقعا بسته بود؟

بهرام: آره. دست و پاش به صندلی بسته بود.

صدای آی‌سودا: دختره‌ی احمق! شاید این اولین بار نیست که دست و پاش رو بسته.

بهرام: آره شاید.

ماه در آب ۸

نویسنده: محمد یعقوبی

صدای آی سودا: اگه تو نمی‌اومدی خونه ما نمی‌فهمیدیم که. شاید این کار هر روزش باشه. ده دقیقه قبل از این که تو بهم زنگ بزنی نگار از خونه بهم زنگ زد. لابد می‌خواست زنگ بزنه که دیگه من زنگ نزتم و بره بیرون.

بهرام: آره حتما.

صدای آی سودا: گوشی رو بده به مامان.

(گوشی را می‌دهد به لیلا.)

بهرام: بیا لیلا خانوم. دخترت نه، آی سودا. می‌خواد باهات حرف بزنه.

لیلا: الو؟

صدای آی سودا: سلام مامان جان. قربونت برم.

لیلا: گشتم نه آی سودا.

صدای آی سودا: الان به بهرام می‌گم بهت غذا بده. حالت خوب نه مامان؟ دست و پات

درد نمی‌کنه؟

لیلا: نه. ولی گشتم نه.

آی سودا: گوشی رو بده به بهرام.

(هم‌زمان با حرف بالای آی سودا در باز می‌شود. نگار می‌آید تو.)

(لیلا گوشی را به سمت بهرام می‌گیرد.)

نگار: سلام.

بهرام: برای چی دست و پاش رو بستنی؟

ماه در آب ۹

نویسنده: محمد یعقوبی

۸.

(بهرام، لیلا، آی سودا و نگار)

آی سودا: برای چی دست و پاش رو بستی؟ کجا رفته بودی؟

نگار: می شه درگوش تون بگم برای چی رفتم بیرون؟

آی سودا: بفرمایید.

لیلا: آی سودا من گشتم م نه.

(نگار در گوش آی سودا حرفش را می زند.)

آی سودا: دروغ نگو. باشه مامان جان. الان برات غذا می آرم. (رو به نگار) می تونستی

زنگ بزنی سوپرمارکت سرکوچه بیارن خونه تحویل بدن.

نگار: روم نمی شد آخه.

آی سودا: خودت رو به موش مردگی نزن. آخرین باری باشه که همچین کاری می کنی.

نگار: چشم. دیگه تکرار نمی شه.

لیلا: آی سودا من گشتم م نه.

آی سودا: باشه مامان جان. قربونت برم. الان برات غذا می آرم. چه طور دلت اومد دست

و پاش رو ببندی؟

لیلا: اون دست و پای کی رو بست آی سودا؟

ماه در آب ۱۰

نویسنده: محمد یعقوبی

۹.

(صدای باران در تاریکی از باندهای صدای صحنه شنیده می شود.)

صدای بهرام: این یادداشت‌های مادرت نه. خیلی دلم می‌خواست نگه‌شون دارم ولی تو حق داری بگی نه.

صدای باران: اگه ناراحت نمی‌شین راستش دلم می‌خواد پیش خودم باشن.

صدای بهرام: فقط دلم می‌خواد یکی دوتا از تابلوهاش پیشم بمونه.

صدای باران: معلوم نه که اشکالی نداره.

صدای بهرام: می‌خوام از این خونه برم. نمی‌تونم بدون مادرت توی این خونه زندگی کنم.

۱۰.

(نگار در اتاق پذیرایی دارد به لیلا غذا می‌دهد. آی‌سودا روبه‌روی بوم نقاشی سرگرم کار است.)

آی‌سودا: مادرت امروز بهم زنگ زد. خیلی نگران نه.

نگار: از وقتی که یادم نه مامانم همین‌جوری نه. مجسمه‌ی نگرانی.

آی‌سودا: مادرت می‌گه توی کیفیت قرص ضدحامله‌گی پیدا کرده. قرص ضدحامله‌گی

توی کیف تو چه کار می‌کنه نگار؟

لیلا: ای وای! قرص ضدحامله‌گی توی کیف تو چه کار می‌کنه؟

نگار: برای موهام استفاده می‌کنم.

ماه در آب ۱۱

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: باور کنم؟

لیلا: دروغ می‌گه ورپریده.

نگار: قرص ضدحامله‌گی رو توی آب حل می‌کنم با سرنگ می‌زنم به موهام که جلوی

ریزش موهام رو بگیرم. یکی از دوست‌هام بهم یاد داده.

آی سودا: چرا با مامان ت مدام دعوا می‌کنی؟

نگار: همیشه خودش شروع می‌کنه. هی غر می‌زنه غر می‌زنه غرمی زنه خب من هم قاتی

می‌کنم دیگه. هر کاری می‌کنم بهم ایراد می‌گیره.

لیلا: مادرت رو اذیت کنی عاقبت به خیر نمی‌شی.

آی سودا: دوست پسر هم که داری.

نگار:...

آی سودا: فکر کنم دست و پای مامان رو بستی رفتی بیرون چون با اون سرکوچه قرار

داشتی. آره؟

نگار: ...

آی سودا: ازت سوال کردم.

نگار: بله.

آی سودا: چرا بهم دروغ گفتی؟

نگار: ببخشید. می‌ترسیدم باهام دعوا کنین.

آی سودا: مادرت می‌گه می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

ماه در آب ۱۲

نویسنده: محمد یعقوبی

نگار: مامانم می ترسه من ازدواج کنم تنها بشه. هر چه قدر هم بگم اگه ازدواج کنم تنهاش نمی دارم باور نمی کنه.

۱۱

(صحنه تاریک است. صدای باران و بهرام از باندهای صدای صحنه شنیده می شود)

صدای باران: یه یادداشتی از اون روزهای خودم پیدا کردم که درباره ی شما نوشتم.

صدای بهرام: درباره ی من؟

صدای باران: آره. می خواید براتون بخونم؟

صدای بهرام: آره.

صدای باران: می ترسم. خدایا شنیدی؟ بین این همه آدم که با هم حرف می زنن صدای

بابام رو شنیدی؟ از دستش عصبانی نشو. وقتی گرمش نه حالی ش نیست. خواهش

می کنم اگه بابام توی این روزها باز هم حرف های بدی بهت زد عصبانی نشو. می خوام یه

خواهش دیگه هم ازت بکنم. می شه کاری کنی هوا یه خورده خنک شه؟

صدای بهرام: تو برای من همیشه همون باران کوچولو هستی. باورم نمی شه بزرگ

شدی. یادت نه بهم می گفتی اخم نکنم؟

۱۲ (بهرام دارد روزنامه می خواند.)

باران: بابا!

(بهرام سرگرم خواندن روزنامه است و پاسخی نمی دهد.)

ماه در آب ۱۳

نویسنده: محمد یعقوبی

باران: بابا!

بهرام: بله؟

باران: چرا موقع خوندن روزنامه اخم می‌کنی؟ (سکوت) چرا موقع خوندن روزنامه اخم

می‌کنی؟

بهرام: نمی‌دونم. شاید چون خبرهای خوبی توی روزنامه نیست.

باران: خب روزنامه نخون بابا.

بهرام: نمی‌شه نخونم.

باران: اصلا برای چی روزنامه می‌خونی؟ (سکوت) اصلا برای چی روزنامه می‌خونی

بابا؟

بهرام: می‌خوام بدونم چه خبره باران جان!

باران: پس اخم نکن بابا. خوش حال باش که می‌فهمی چه خبره. (سکوت) خوش حال

باش که می‌فهمی چه خبره.

(بهرام قیافه‌ی خود را هنگام خواندن به شکل تصنعی و مضحکی شاد نشان می‌دهد.)

باران: آره. این جووری خوبه، ولی بهتر هم می‌تونه بشه.

(بهرام اغراق‌آمیزتر لب‌خند می‌زند.)

باران (می‌خندد): الان بهتر شد. فکر کنم بهتر از این هم بتونی.

(بهرام قیافه‌اش را کاملا مضحک می‌کند.)

باران (می‌خندد.) آره. خیلی خوبه بابا. خیلی خوبه.

ماه در آب ۱۴

نویسنده: محمد یعقوبی

۱۳.

(صدای باران و آلمان در تاریکی از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود.)

صدای آلمان: باران عزیزم.

صدای باران: خاله آلمان. چه قدر دلم براتون تنگ شده بود.

صدای لیلا: آیسودا گشتم نه.

صدای آلمان: این که آیسودا نیست مامان.

صدای باران: من بارانم مامان بزرگ. دلم برای این دست‌های مهربونت یه ذره شده بود.

صدای لیلا: گشتم نه آیسودا.

صدای آلمان: حق داره. تو خیلی شبیه آیسودا شدی.

صدای لیلا: گشتم نه آیسودا.

صدای باران: من بارانم مامان بزرگ.

۱۴.

آلمان: خودم رو می‌کشم.

آیسودا: چی شده آلمان؟

آلمان: بیشتر از یه ماه نه نیومده خونه. نمی‌دونم کجا ست. به موبایلش زنگ می‌زنم

جوابم رو نمی‌ده. آخرین باری که هم‌دیگر رو دیدیم بهم گفت ما به درد هم نمی‌خوریم.

ماه در آب ۱۵

نویسنده: محمد یعقوبی

من نمی‌دونستم چه کار باید بکنم. رفتم بوتیک‌های گران‌قیمت کلی پول خرج لباس کردم. لباس‌های لختی برای توی خونه، کلی لباس زیر خریدم. اون هم درست موقعی که مامان توی بیمارستان بستری بود و به پول احتیاج داشت. وقتی به اون روزها فکر می‌کنم خجالت می‌کشم. حال از خودم به هم می‌خورم. کلی پول خرج لباس کردم رفتم خونه ولی از اون روز دیگه ندیدمش. فقط یه روز که رفتم خرید وقتی برگشتم فهمیدم اومده وسایلش رو برداشته و رفته. من از همون روز توی رخت‌خواب افتادم.

آی‌سودا: چه قدر بهت گفتیم با اون ازدواج نکن.

آلما: چه قدر بهم گفتین با اون ازدواج نکنم. می‌دونم داری این رو توی دلت بهم می‌گی. همین رو داری می‌گی نه؟

آی‌سودا: چه قدر بابا بهت اصرار کرد ازدواج نکن. برو دانش‌گاه یه گهی بشو بعد ازدواج کن.

آلما: چه قدر طفلکی بابا بهم گفت زود ازدواج نکن. برم دانش‌گاه یه گهی بشم بعد. از چشم‌هات می‌خونم داری توی دلت همین‌ها رو بهم می‌گی. همین رو داری می‌گی نه؟ همین رو داری می‌گی نه؟ همین رو داری می‌گی نه؟

آی‌سودا: آلما؟ حالت خوب‌ئه؟ آلما! تو چرا یهو خشکت زد؟

آلما: خشکم زد؟

آی‌سودا: آره. یهو خشکت زد.

آلما: فکر کنم دارم مثل مامان می‌شم. شاید هم دارم دیوونه می‌شم. چند روز پیش که روز تولدم بود مطمئن بودم ماهان می‌آد خونه. لباس‌هایی رو که خریده بودم پوشیدم، آماده بودم وقتی اومد خونه بغلش کنم بهش بگم خوش‌حالم که برگشتی. به خدا

ماه در آب ۱۶

نویسنده: محمد یعقوبی

هیشکی نمی‌دونه تو با من چه رفتار بدی کردی. حتما من هم مقصرم. حتما من هم عیب و ایرادهایی ولی اگه ایرادهام رو بهم بگی حتما خودم رو تغییر می‌دم. (تماشاگر بقیه‌ی حرف
آلما را نمی‌شنود و صرفاً حرکت لب‌های او را می‌بیند.)
آی‌سودا: آلما. کوچولو! آخه چرا تو این قدر ساده و احمقی.

آلما (ادامه‌ی حرف آلما بلافاصله پس از تمام شدن صدای ذهن آی‌سودا): زدی فکر کردم ماهان‌ئه.

۱۵

آلما: یه قرص خوردم که بتونم بخوابم. رفتم روی تخت دراز کشیدم. خدا خدا می‌کردم بخوابم بعد بیدار شدم بفهمم همه‌ش خواب بود. بعد یهو توی خواب و بیداری صدای زنگ شنیدم از توی چشمی در نگاه کردم دیدم خودش‌ئه، فکر کردم پس بالاخره برگشته، سریع توی آینه یه نگاهی به خودم کردم موهام رو مرتب کرده‌م و رفتم در رو باز کردم ولی هیشکی پشت در نبود. همون‌طور سرلخت دویدم توی راه‌پله‌ها رفتم پایین. ولی توی حیاط هم هیشکی نبود. با خودم گفتم شاید وقتی زنگ خونه رو زد تا من رفتم موهام رو مرتب کنم و برگردم در رو باز کنم اون فکر کرده خونه نیستم یا نمی‌خوام در رو باز کنم برای همین برگشته باشه بره. فکر کردم کوچه‌مون دراز‌ئه حتما هنوز نرسیده به سر کوچه که بخواد بیچه توی خیابون. در حیاط رو باز کردم... (فیکس می‌شود.)

آی‌سودا: (با تعجب) آلما! آلما!

آلما (بغض‌کنان): همه‌ش خیالات بود.

ماه در آب ۱۷

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: باز هم خشکت زد.

۱۶.

آی سودا: فکر می‌کنی ماهان اون شب برمی‌گشت چی می‌شد؟ اصلا فکر کن ماهان

برگرده بهت بگه عذر می‌خوام آما. اشتباه کرده‌م. فکر می‌کنی مشکلات تون حل می‌شه؟

یه اتفاقی بین شما افتاده که اگه اون برگرده هم دیگه حل نمی‌شه.

آما: یعنی اگه زنگ بزنه ازم عذرخواهی کنه نباید برگردم؟

آی سودا: نه.

آما: چی داری می‌گی آی سودا؟ من برمی‌گردم.

آی سودا: خدای من تو چه قدر احمقی.

آما: اون آدم بدی نیست آی سودا.

آی سودا: خدای من تو چه قدر احمقی.

آما: من هنوز هم امیدوارم بهم زنگ بزنه.

آی سودا: خدای من تو چه قدر احمقی!

آما: من احمق نیستم.

آی سودا: من حرفی زده‌م؟

آما: از چشم‌هات می‌خونم. با نگاهت داری بهم می‌گی آما تو چه قدر احمقی.

آی سودا: من که حرفی نزدم ولی معلوم نه خودت حس می‌کنی احمقی.

ماه در آب ۱۸

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: دو هفته دیگه سالگرد ازدواج مون ئه. خداخدا می‌کنم یادش باشه بهم زنگ بزنه.

براش یادداشت گذاشتم توی خونه که بدونه کجام.

آی‌سودا: وای خدایا! تو خیلی احمقی آلما!

آلما: تو چه طور تونستی مازیار رو فراموش کنی آی‌سودا؟ چه طور تونستی با رفتنش

کنار بیای؟

(صدای زنگ خانه. آی‌سودا گوشی آیفون را برمی‌دارد.)

آی‌سودا: بله؟ (دکمه‌ی دربازکن را می‌زند.) باز شد؟ آسانسور خراب ئه‌ها. باید از پله‌ها

بیای. (گوشی آیفون را می‌گذارد.)

آلما: کی ئه؟

آی‌سودا: آروین.

آلما: آروین. دلم براش یه ذره شده بود. بی معرفت یه زنگ هم بهم نمی‌زنه.

آی‌سودا: طفلک آروین. اصلا حوصله نداره تو اون رو درگیر این ماجرا کنی.

آلما: طفلک آروین. مطمئنم اصلا حوصله نداره اون رو درگیر این ماجرا کنم.

آی‌سودا: به آروین می‌خوای بگی؟

آلما: آره. نه نمی‌دونم. شاید هم نگم. نه. فکر نکنم امروز بهش بگم. تو چی می‌گی؟ بگم؟

آی‌سودا: نه نگو.

آلما: هنوز هم تنها زندگی می‌کنه؟

آی‌سودا: نمی‌دونم. این‌طور می‌گه.

ماه در آب ۱۹

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: هنوز هم آدرسش رو نداده به تون؟

آی سودا: نه.

آلما: من ازش خواهش می‌کنم بذاره یه مدت باهاش زندگی کنم.

آی سودا: واسه چی این‌جا نمی‌مونی؟

آلما: روم نمی‌شه آی سودا.

آی سودا: این چرت و پرت‌ها چی‌ئه می‌گی؟

آلما: بهرام چی فکر می‌کنه؟ با خودش می‌گه این دو تا خواهر یه چیزی شون می‌شه که

شوهرهاشون ول شون کرده‌ن رفته‌ن.

آی سودا: بهرام همچین فکری نمی‌کنه، مطمئنم همچین فکری نمی‌کنه. الان آروین می‌آد

ببینه ما دوتا ماتم گرفتیم یه ربع می‌شینه بعد به بهانه‌ی سیگار می‌ره بیرون دیگه

بر نمی‌گرده.

آلما: مگه سیگار می‌کشه توله سگ؟

۱۷

آروین: من هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم آلما.

آلما: خدای من! همه برادر دارن من هم برادر دارم. برو برادرهای دیگران رو ببین.

آروین: گور پدر دیگران. من چه گناهی کرده‌م که برادر توام. یعنی تا ابد باید به خاطر

این‌که برادر توام چوب تصمیم‌های غلط تو رو بخورم. از وقتی که یادم می‌آد کار تو این

بود که در دسر درست کنی، بعد توقع داشته باشی دیگران مشکلات رو حل کنن. از وقتی

ماه در آب ۲۰

نویسنده: محمد یعقوبی

یادم می‌آید هر کاری دلت می‌خواست کردی، با بدترین آدم‌هایی که به فکر آدم می‌رسه ارتباط پیدا کردی بعد به مشکل برخوردی و شروع کردی به نالیدن که چه قدر تنهایی، خانواده‌ت به فکرت نیستند.

آلما: آروین جان! اگه نمی‌خوای باهش روبه‌رو شی رک بگو نمی‌خوام. برای چی گذشته رو پیش می‌کشی؟

آروین: محض رضای خدا چرا سعی نمی‌کنی یک بار هم که شده یه تصمیم درست بگیری؟

آلما: از نظر تو تصمیم درست الان چی‌ئه آروین؟

آروین: ازش جدا شو. برای جدا شدن از اون مرتیکه هر کمکی بخوای بهت می‌کنم.

آی‌سودا: من هم فکر کنم بهتر‌ئه ازش جدا شی آلما. من هم اگه بخوای ازش جدا شی هر کمکی بتونم بهت می‌کنم.

آلما: من نمی‌خوام ازش جدا شم. دوست‌ش دارم. این رو هم می‌دونم که اگه آروین بیاد باهش حرف بزنه درست می‌شه.

آروین: چرا فکر می‌کنی من اگه پیام باهش حرف بزنم معجزه می‌شه؟ اصلا چی بهش بگم؟ من اصلا از اون آدم خوشم نمی‌آید که بخوام باهش حرف بزنم. از همون اول با ازدواج‌تون مخالف بودم. بهت گفتم من این آدم رو می‌شناسم. گفتم شما دو نفر به هم ربطی ندارین. نگفتم؟

ماه در آب ۲۱

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: تو هیچ‌چی درباره‌ی رابطه‌ی ما نمی‌دونی فقط بلدی بگی ما ربطی به هم نداشتیم. ما خیلی هم خوب به هم ربط داشتیم. ولی تو چون تو ازش بدت می‌آد می‌خوای این‌جوری ببینی که ما به درد هم نمی‌خوریم.

آروین: آره من ازش بدم می‌آد خودم که گفتم.

الما: چرا از ماهان بدت می‌آد؟ این مهم‌ئه.

آروین: ازش بدم می‌آد چون آدم سطحی‌ئه. یه بچه بازاری مزخرف.

آلما: نه خیر. ازش بدت می‌آد چون باز هم اون برنده شده. وقتی بهت گفتم ماهان به خاطر کی من رو ول کرده باید قیافه‌ی عصبانی خودت رو توی آینه می‌دید. تو همیشه از ماهان بدت می‌اومد چون رقیب عشقی‌ت بود. چون هر دو تا تون ذلیل اون زنیکه بودین. چون همیشه اون زنیکه ماهان رو به تو ترجیح می‌داد. الان هم اعصاب‌ت خورد‌ئه چون اون زنیکه نیومد سراغ تو رفت سراغ ماهان. لابد خودت رو سرزنش می‌کنی با خودت می‌گی کاش خوب خونده بودی پروانه‌ی وکالت داشتی که اون زنیکه به تو زنگ می‌زد. ولی ناامید نشو شاید اون زنیکه بیش‌تر از این‌که وکیل بخواد دنبال یه مذکر می‌گرده. چرا به اون زنیکه زنگ نمی‌زنی؟ شاید اگه بفهمه تو زن نداری بیاد طرف تو، دست از سر ماهان برداره.

آروین: تموم شد؟ تو وقتی بخوای مزخرف بگی آلما رودست نداری. شاید حق با تو باشه. شاید واقعا تو و ماهان به درد هم می‌خورین چون اون هم درست مثل تو دهنش رو که باز می‌کنه فقط مزخرف از دهن‌ت بیرون می‌آد.

ماه در آب ۲۲

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: باورم نمی‌شه تو بزرگ شدی. واقعا داری مثل احمق‌ها حرف می‌زنی.

آلما: آخه داره مزخرف می‌گه. واقعیت این‌ه که آروین حال نداره باهام بیاد حوصله

نداره بیاد کمکم چون هیچ‌وقت خانواده‌ش براش مهم نبودن.

آروین: آره. وقتی به خانواده‌م فکر می‌کنم فقط در دسرهاش یادم می‌آد.

آلما: خیلی خب. خیلی خب. خودم تنهایی یه کاری‌ش می‌کنم. اصلا برمی‌گردم خونه

این‌قدر می‌مونم که ماهان برگرده. من مطمئنم برمی‌گرده. هیشکی رو پیدا نمی‌کنه که به

اندازه‌ی من دوست‌ش داشته باشه. یه مدت با اون زنیکه می‌مونه دوباره برمی‌گرده.

آی سودا: اون دیگه تو رو نمی‌خواد آلما. واقعیت رو بپذیر. شهادت داشته باش و واقعیت

رو بپذیر. اصلا هم فکر نکن شکست خوردی. تو که سنی نداری. نگران چی هستی؟

آلما: من زندگی‌مون رو دوست داشتم. غصه‌ی سال‌هایی رو می‌خورم که با هم بودیم.

روزهای خوبی که با هم گذروندیم. نمی‌تونم اون روزها رو فراموش کنم. به خدا اگه اون

زنیکه پیداش نمی‌شد ما داشتیم زندگی‌مون رو می‌کردیم.

آروین: اگه رو از ذهن‌ت پاک کن. حالا که ترانه پیداش شده.

آلما: اسم‌ش رو نبر. من به اسم‌ش آلرژی دارم. وقتی می‌خوای درباره‌ش حرف بزنی

می‌تونی مثل من بگی اون زنیکه.

آروین: ترانه. ترانه. ترانه. ترانه.

آلما: روانی هستی دیگه.

آروین: ترانه.

ماه در آب ۲۳

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: روانی!

آروین: ترانه. ترانه.

آلما: روانی! روانی!

آی سودا: بس نه دیگه شما دوتا. آلما جان! عزیز دلم به خدا داری اشتباه می‌کنی. اگه اون پیدا نمی‌شد یکی دیگه پیدا می‌شد باز هم زندگی تون به هم می‌ریخت. چون این تو بودی که ماهان رو دوست داشتی ماهان علاقه‌ای بهت نداشت.

آلما: من حامله‌م.

آروین: مبارک‌ئه.

آلما: بی‌شعوری دیگه.

(آروین از جای خود برمی‌خیزد.)

آی سودا: کجا می‌ری؟

آروین: می‌رم دو نخ سیگار بگیرم. برمی‌گردم.

۱۸

آلما: پس تو چرا یکی به دنیا آوردی؟

آی سودا: من اشتباه کردم. تو می‌خواهی اشتباه من رو تکرار کنی؟ من رو ببین. واقعا فکر می‌کنی از زندگی‌م راضی‌م؟ خودت از زندگی‌ت راضی هستی؟ نه نیستی. پس چرا می‌خواهی به هر دلیل باعث به دنیا اومدن یکی بشی که از همین حالا می‌شه پیش‌بینی کرد چه زندگی مزخرفی داره.

ماه در آب ۲۴

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: هر کاری بتونم براش می‌کنم. نمی‌ذارم زندگی‌ش مثل من بشه.

آی‌سودا: نمی‌تونی. تو هیچ‌کاری نمی‌تونی بکنی. یه جاهایی، یه وقت‌هایی در اختیار تو نیست. آلما شرایطی که داریم توش زندگی می‌کنیم وحشتناک‌ه. ولی وحشتناک‌تر این‌ه که ما شرایط رو بدونیم باز هم باعث به دنیا اومدن یکی بشیم، از این هم وحشتناک‌تر این‌ه که خیال کنیم شاید اون‌ها زندگی خوبی داشته باشند و خوش‌بخت بشن. به حرف من اعتماد کن آلما. تا دیر نشده بچته رو سقط کن.

آلما: تو می‌دونی چی‌کار داری می‌کنی آی‌سودا؟ تو حسرت این رو می‌خوری که چرا آدم‌ها نمی‌تونن گذشته‌شون رو عوض کنن. برای همین سعی می‌کنی با قانع کردن من یه خورده کم‌تر حسرت بخوری. فکر نکن اگه من رو تغییر بدی انگار گذشته‌ی خودت رو تغییر دادی. من یه آدم دیگه‌ایم. گذشته‌ی تو نیستم.

(ناتوان از قانع کردن آلما به طرف بوم نقاشی خود می‌رود. روبه‌روی بوم می‌نشیند و سرگرم کار می‌شود. سکوت)

آلما: یه قرص به‌م می‌دی؟ سرم درد می‌کنه.

آی‌سودا: سرت درد می‌کنه چون گرسنه‌ای. باید غذا بخوری.

آلما: اگه غذا بخورم بالا می‌آرم.

آی‌سودا: اگه می‌خوای این‌جوری به خودت گرسنگی بدی که ضعف کنی و بمیری، لطفا برگرد توی خونه‌ی خودت بمیر.

آلما: باشه، می‌رم. ولی پشیمون می‌شی که به‌م گفتمی از خونه‌ت برم بیرون.

ماه در آب ۲۵

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: من بهت گفتم از خونه برو بیرون آما؟ من بهت همچین حرفی زدم؟

آما: نگفتی؟ نگفتی برگردم توی خونه‌ی خودم بمیرم؟

آی سودا: آدم رو عصبانی می‌کنی. از این‌که توی این چند روز فقط سعی کردی من رو

نگران کنی عصبانی‌م. با تهدید به خودکشی، غذا نخوردن و هزار جور تهدید دیگه که

مخصوص خودت نه آدم رو نگران می‌کنی که بهت توجه کنن.

آما: من نمی‌دونستم حضورم توی این خونه این قدر باعث آزار و اذیت توئه، اگه زودتر

می‌گفتی همین مدت هم این جا نمی‌موندم.

آی سودا: مزخرف نگو آما. تو خیلی خوب می‌دونی چه قدر خوش‌حالم اومدی پیشم ولی

این رفتارهاست این‌که این قدر ضعیفی من رو عصبی می‌کنه.

.۱۹

(سکوت. همه خوابند.)

(آی سودا هراسان از خواب بیدار می‌شود. آی سودا شتابان به سوی آما می‌رود.)

آی سودا (آهسته): آما! آما جان!

(آما بیدار نمی‌شود.)

آی سودا: آما! آما! آما جان! (آهسته تکانش می‌دهد.) آما جان! (به صدای بلند دادمه

می‌دهد.) آما! آما! آما! بهرام! آما! تو رو خدا بیدار شو. آما!

(بهرام بیدار می‌شود. باران را هم می‌بینیم که در اتاق خود بیدار شده است)

ماه در آب ۲۶

نویسنده: محمد یعقوبی

۲۰.

(همه بالای سر آما هستند.)

آی سودا: آما! آما!

باران: خاله آما!

(آما بیدار می شود. خودش هم ترسیده. نفس های عمیق می کشد. مانند کسی ست که

گویی داشته غرق می شده و نجاتش داده اند.)

آی سودا: آما جان! حالت خوب نه؟

آما: داشتم خفه می شدم.

آی سودا: آما جان! عزیزم. قربونت برم. فشارش رو می گیری بهرام؟

۲۱.

بهرام: فشارت ۱۵ ست.

آی سودا: لازم نه ببریمش بیمارستان بهرام؟

آما: نه. بیمارستان برای چی؟ حال م خوب نه.

بهرام: نمی دونم. خودش باید بهتر از ما تشخیص بده حالش خوب نه یا این که لازم نه

ببریمش بیمارستان.

آما: خیلی از بیمارستان خوشم می آد؟ حال م خوب نه.

بهرام: از چیزی عصبی شدی آما؟ از چیزی ناراحتی؟

آما: آره.

ماه در آب ۲۷

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: من می‌تونم کمکی بکنم؟

آلما: فکر نکنم.

بهرام: اگه دوست داری درباره‌ش حرف بزنی حرف بزن.

آلما: بغض نمی‌ذاره حرف بزنم.

بهرام: خب چرا جلوی خودت رو می‌گیری؟ اگه دلت می‌خواد گریه کنی برای چی گریه

نمی‌کنی.

آلما: نمی‌تونم.

بهرام: می‌خوای؟ دوست داری گریه کنی؟

آلما: دوست دارم جیغ بزنم.

بهرام: خب. گریه کن. جیغ بزن.

آلما: روم نمی‌شه. همسایه‌ها خوابن.

بهرام: نگران نباش. راحت جیغ بکش.

آلما: نمی‌تونم.

بهرام: آی‌سودا! مامان و باران! می‌شه برین اتاق‌هاتون؟ فقط من و آلما این جا باشیم.

(همه دارند آن دو را تنها می‌گذارند.)

بهرام: برق این جا رو هم خاموش کن آی‌سودا.

(آی‌سودا برق را خاموش می‌کند.)

ماه در آب ۲۸

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: حالا می‌تونی راحت گریه کنی. جیغ بزنی. جلوی خودت رو بگیر آتما. خواهش

می‌کنم جلوی خودت رو بگیر.

(صدای هق هق آتما در تاریکی صحنه)

۲۲.

بهرام: آی سودا همه چیز رو به‌م گفت. حتی گفت که حامله‌ای. اگه صلاح می‌دونی من می‌تونم

به ماهان زنگ بزنی باهاش حرف بزنی.

آتما: تو این کار رو می‌کنی؟

بهرام: آره. اون می‌دونه تو حامله‌ای؟

آتما: با موبایل چندین بار براش پیغام فرستادم.

بهرام: جوابی نداد؟

آتما: باور نمی‌کنه. فکر می‌کنه دارم دروغ می‌گم.

بهرام: حالا فکر کن من با ماهان صحبت کنم و بعد ماهان زنگ بزنی بگه ببخشید آتما جان. من

اشتباه کردم می‌خوام برگردم، تو واقعا می‌بخشی‌ش؟

آتما: آره.

بهرام: مهم نیست که اون یه ماه به‌خاطر یه زن دیگه تنهات گذاشت و رفت؟

آتما: وقتی برگردم معنای این‌ه که دوباره من رو انتخاب کرده. معنای این‌ه که اون

زنیکه براش یه زنگ تفریح بوده همین.

ماه در آب ۲۹

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: فکر می‌کنی این کار درستی‌ئه.

آلما: تو می‌گی چه کار کنم بهرام؟

بهرام: بچته رو سقط کن. اگه بخوای توی بیمارستان ما به دکتر خوبی معرفی‌ت می‌کنم. به

هر حال خودت می‌دونی زندگی خودت‌ئه ولی اگه تو خواهر من بودی تشویقت می‌کردم و

اگه قانع نمی‌شدی حتی مجبورت می‌کردم بیای توی بیمارستان محل کارم پیش بهترین دکتر

که بچته رو سقط کنی.

آلما: دوستش دارم.

بهرام: تو داری از زندگی لذت می‌بری آلما؟

آلما: نه.

بهرام: پس به چه امید می‌خوای به دنیاش بیاری آلما؟

۲۳

آی‌سودا: برو بخواب بهرام. من پیشش می‌مونم.

بهرام: شب به خیر.

(بهرام دارد به سمت اتاق خواب می‌رود.)

آلما: تو از کجا فهمیدی حال‌م بد‌ئه؟

آی‌سودا: خوابت رو دیدم. خواب دیدم حالت خیلی بد‌ئه. بیا این رو بخور. از بس غذا

نمی‌خوری ضعف کردی.

ماه در آب ۳۰

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: سرم درد می‌کنه.

(آلما گریه می‌کند.)

آی‌سودا: گریه نکن. ببخشید که اون‌جوری باهات رفتار کردم. خودت خوب می‌دونی چه قدر دوستت دارم.

آلما: تو اون وقت‌ها پیش یه دکتر می‌رفتی. اسمش چی بود؟

آی‌سودا: دکتر تابش. هنوز هم پیشش می‌رم. اون خیلی بهم کمک کرد.

آلما: من رو پیشش می‌بری آی‌سودا؟

آی‌سودا: الان ایران نیست. من بهت می‌گم چی کار کنی؟ اولین چیزی که بهت می‌گه این‌ه که یه ضبط صوت بذار جلوت یا بشین جلوی آینه با خودت حرف بزنی. من هنوز هم وقتی تنهام می‌شینم جلوی آینه با خودم حرف می‌زنم. ولی برای شروع بهتر‌ه از ضبط صوت استفاده کنی. باید بدیهی‌ترین چیزهای مربوط به خودت رو هم بگی. بعد شروع می‌کنی به صحبت درباره‌ی صفات خوب و بد ماهان. بعد به حرف‌های گوش می‌دی چند بار که گوش بدی به خصوص اگه یکی دیگه هم باشه که باهات گوش بده یواش یواش حس می‌کنی مسائلی که دارن اذیت می‌کنن مسائل کوچکی هستند. اگه دقیق همه‌ی اطلاعاتی رو که درباره‌ی ماهان داری کنار هم بذاری و به‌شون گوش بدی متوجه می‌شی مشکلات چی‌ه. متوجه می‌شی اصلا این آدم رو دوست داری یا داری خودت رو آزار می‌دی. متوجه می‌شی تا آخر عمرت اصلا می‌تونی همچین آدمی رو تحمل کنی.

آی سودا: تو چرا هیچ کاری نمی‌کنی آتما؟

آتما: چه کار کنم؟

آی سودا: چه می‌دونم. فقط این قدر بی‌کار نشین. چه طور می‌تونی ساعت‌ها بی‌کار بشینی. فکر کنم مهم‌ترین کاری که می‌کنه این‌ه که گریه کنی آرایش‌ت پاک شه بعد آرایش می‌کنی دوباره گریه، آرایش‌ت پاک می‌شه. چه طور می‌تونی ساعت‌ها بی‌کار بشینی. تو رو خدا یه کاری بکن. کلاسی برو. چیزی یاد بگیر.

آتما: پولم کجا بود؟

آی سودا: پول رو بهانه نکن آتما. توی این مدت که با ماهان بودی چرا نرفتی چیزی یاد بگیری؟ اصلا من بهت پول قرض می‌دم. هر وقت هم داشتی بهم بده.

(صدای زنگ تلفن.)

آی سودا: گوشی بی‌سیم رو کجا گذاشتی باران؟

(آی سودا می‌رود گوشی تلفن دیگر را برمی‌دارد. در این مدت باران در اتاق خود گوشی دستی را برداشته است.)

باران: سلام بابا!

صدای بهرام: سلام باران. مادرت خونه ست؟

باران: آره.

صدای بهرام: گوشی رو می‌دی بهش؟

ماه در آب ۳۲

نویسنده: محمد یعقوبی

باران: کی می آی بابا؟

بهرام: امشب که شیفت م باران جان. گوشی رو بده به مامان ت.

آی سودا (گوشی تلفن دیگر را برداشته است): الو؟

صدای بهرام: سلام.

آی سودا: سلام. چه طوری؟

لیلا: گوشی رو بردار آی سودا. تلفن زنگ می زنه.

آی سودا: برداشتم مامان.

لیلا: کی ت؟

آی سودا: بهرام ت مامان.

لیلا: کی؟

آلما: بهرام ت مامان جان. بهرام ت.

(چهره ی لیلا حاکی از این که بهرام را نمی شناسد.)

لیلا (با خود): بهرام؟

(باران همراه گوشی بی سیم وارد صحنه می شود. دارد به حرف بهرام و آی سودا گوش

می دهد ولی آی سودا هنوز نفهمیده.)

آی سودا (هم زمان با مادر که پرسیده: کی): چه خبرها؟

صدای بهرام: یه خبر بد.

آی سودا: مرخصی نمی دن؟

ماه در آب ۳۳

نویسنده: محمد یعقوبی

صدای بهرام: خوابت تعبیر شد.

آی سودا: کدوم خوابم؟

صدای بهرام: مازیار اومده ایران.

آی سودا: کی؟

صدای بهرام: نمی دونم. توی همین یکی دو روز لابد.

آی سودا: باهات تماس گرفته؟

صدای بهرام: نه هنوز.

آلما: کی؟ ماهان؟

آی سودا: پس تو از کجا باخبر شدی؟

صدای بهرام: امروز توی روزنامه‌ی همشهری صفحه‌ی آخر خبر ورودش چاپ شده.

آی سودا: شاید بخواد باران رو ببینه.

بهرام: شاید.

آی سودا: من دلم نمی‌خواد باران رو ببینه.

باران: چرا می‌خواد من رو ببینه؟

آی سودا (به سوی باران می‌رود.) گوش‌ی رو بده من.

باران: مازیار کی تَه؟ چرا می‌خواد من رو ببینه.

آی سودا: برو لباس‌ت رو بپوش کلاست دیر نشه.

باران: مازیار کی تَه؟ برای چی می‌خواد من رو ببینه؟

ماه در آب ۳۴

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: تا سه شمردم می‌ری توی اتاقت لباس‌ت رو می‌پوشی. یک...دو...

باران: پرسیدم مازیار کی‌ئه؟ برای چی می‌خواد من رو ببینه؟

آی سودا: من فرار نمی‌کنم باران. اگه بری آماده شی برای کلاس، می‌تونم سر فرصت

بهت توضیح بدم. بدو برو.

آلما: باران عزیز دلم برو لباس‌ت رو بپوش برگرد اون وقت حتما مامانت جواب سوالات

رو می‌ده.

(باران به سوی اتاق خود می‌رود.)

آی سودا: الو.

بهرام: به باران چی می‌خوای بگی؟

آی سودا: اصلا دلم نمی‌خواد باران رو ببینه.

بهرام: چرا؟

آی سودا: می‌دونی که چه قدر آدم غیرقابل پیش‌بینی‌ئه.

۲۵

آی سودا: دو شب پیش خواب‌ش رو دیدم.

لیلا: خواب کی رو دیدی آی سودا؟

آلما: خواب بدی بود؟

آی سودا: نمی‌دونم. خواب عجیبی بود. خیلی وقت بود که خواب‌ش رو ندیده بودم.

لیلا: خواب کی رو دیدی دخترم؟

ماه در آب ۳۵

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: خواب مازیار رو دیدم مامان جان!

لیلا: خدا ازش نگذره. آدم قحط بود که خواب اون رو دیدی؟

آی سودا: موقع خواب می‌دونستم دارم خواب می‌بینم. توی خواب با خودم گفتم یادم

باشه این خواب رو برای مازیار تعریف کنم. وقتی از خواب بیدار شدم متعجب بودم چرا

توی خواب با خودم گفتم یادم باشه این خواب رو برای مازیار تعریف کنم؟ خب تعبیرش

الان معلوم شد. قراره ما هم‌دیگه رو ببینیم.

لیلا: دخترم، شاید پشیمون شده می‌خواد برگرده سر خونه زندگی‌ش.

آلما: فکر می‌کنی اصلا به خودش زحمت می‌ده برگرده پیداتون کنه؟

آی سودا: آره. شاید اصلا به خاطر باران اومده باشه.

آلما: می‌خوای به باران بگی مازیار پدرش نه؟

آی سودا: فکر کنم باید بگم.

لیلا: شاید پشیمون شده می‌خواد برگرده سر خونه زندگی‌ش.

آی سودا: نه مامان جان! فکر نکنم.

لیلا: البته بهتره آدم کاری نکنه که بعدش پشیمان بشه. پشیمانی چه فایده داره؟ چرا

عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

(بین آلما و آی سودا نگاه و لب‌خندی رد و بدل می‌شود.)

هر دو با هم: نه بابا!

لیلا: چی نه؟ غلط خوندم.

ماه در آب ۳۶

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: نه. درست خوندی الهی من فدای اون قلب مهربونت بشم. کاملاً درست خوندی.

الهی من قربونت برم.

لیلا: اه! از این حرفها نزن خوشم نمی‌آد. خدا نکنه.

آلما: مامان جان! لیلا خانوم! فدات بشم الهی.

.۲۶

(صحنه تاریک است. صدای باران از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود)

صدای باران: دایی آروین عزیزم. من نارضایتی رو از عمق نگاهش می‌خونم. یه حزنی

توی نگاهش هست که من می‌بینم. موهاش جوگندمی شده. ولی اصلاً بهش نمی‌آد بابا

باشه. آخه چرا این جوریه؟ با این‌که می‌دونیم خیلی از کارهایی که می‌کنیم یا می‌خوایم

بکنیم اشتباهه، اما باز هم انجامش می‌دیم. می‌دونیم ازدواج، زندگی با یکی زیر یه سقف

تحمل‌ناپذیره ولی باز هم ازدواج می‌کنیم. می‌دونیم مدتی که فرصت زندگی داریم خیلی

کم‌ئه، حتی ممکن‌ئه کمتر از مدتی باشه که فکرش رو می‌کنیم، ممکن‌ئه همین فردا

بمیریم با این وجود از فرصتی که داریم درست استفاده نمی‌کنیم. از توانایی و آزادی‌مون

استفاده نمی‌کنیم در حالی که می‌دونیم این محدودیت‌هایی که برای خودمون ایجاد کردیم

اشتباهه.

.۲۷

ماه در آب ۳۷

نویسنده: محمد یعقوبی

(آما سرخوش است. بی ربط می خندد. آوازی زمزمه می کند. در آینه آرایش خود را ترمیم می کند. آروین که دارد روزنامه می خندد نگاهی به او می اندازد. آی سودا روبه روی بوم نقاشی نشسته دارد کار می کند.)

آروین: باران کجا ست؟

آی سودا: کلاس زبان.

آما: قربونت برم. (به لیلا که روی مبل سه نفره دراز کشیده، نزدیک می شود. می بوسدش.) فدات بشم.

لیلا: خدا نکنه.

آما: بذار دست هات رو کرم بمالم لیلا خوشگله.

آروین: آما!

آما: جونم!

آروین: خیلی سرحالی.

آما: دو شات زدهم توپ توپم.

(لیلا از جای خود برمی خیزد.)

آما: کجا داری می ری مامان؟

لیلا: می رم نمازم رو بخونم.

آما: (می خندد.) نمازت رو خوندی مامان جان.

لیلا: نخوندم.

ماه در آب ۳۸

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: خوندی لیلا خوشگله. خوندی. بشین.

آروین: به نظر من حقیقت رو به باران بگو بعدش هم بفرستش با مازیار بره.

آلما: اه! واسه چی بفرسته بره؟

آروین: به خاطر آینده‌ش می‌گم.

آی‌سودا: اون هنوز سنی نداره که بخواد بره.

آروین: دقیقاً به خاطر این‌که هنوز سنی نداره بفرستش بره که مثل من نشه این‌قدر دیر.

آی‌سودا: نه.

آروین: یه خورده به پیش‌نهادم فکر کن.

آی‌سودا: تو رفتن ت چی شد؟

آروین: فکر کنم دو سال دیگه طول می‌کشه. مثل اون موقع‌ها که مازیار رفته نیست. اون

موقع‌ها خیلی آسون بود.

آی‌سودا: وقتی تو رفتی، یه دعوت‌نامه می‌فرستی واسه‌ی من و باران، دوتایی می‌آیم

اون‌جا رو می‌بینیم اگه شرایط خوب بود می‌فرستمش پیش تو بمونه.

آروین: شاید دیگه اصلاً نرم.

آی‌سودا: تو که اراده کرده بودی بری؟

آروین: ممکن‌ه ازدواج کنم.

آلما: (پوزخند می‌زند. خنده‌اش ادامه پیدا می‌کند.)

آی‌سودا: اون کی‌ه که تونسته آروین رو به ازدواج علاقه‌مند کنه؟

ماه در آب ۳۹

نویسنده: محمد یعقوبی

لیلا: اگه می‌خوای ازدواج کنی چرا به ما نمی‌گی؟ شاید ما آدم‌های مناسبی بشناسیم بهت

معرفی کنیم.

(آتما می‌خندد.)

آی‌سودا: با کی می‌خوای ازدواج کنی. ما می‌شناسیمش؟

آروین: نه.

لیلا: از کی می‌شناسی‌ش؟ پدر مادر داره؟

(آتما می‌خندد.)

آروین: آره لیلا خانوم داره.

آتما: اسمش چی‌ئه؟

آروین: تا وقتی ازدواج نکردیم لزومی نداره اسمش رو بگم.

آتما: حالا برای ازدواج ما رو خبر می‌کنی یا نه؟

آروین: ممکن‌ئه یکی از همین روزها به‌تون بگم بیاین با من بریم خواستگاریش.

آی‌سودا: تو جدی جدی می‌خوای ازدواج کنی آروین؟

آروین: آره.

آی‌سودا: خیلی عجیب‌ئه که تو یهو تصمیم گرفتی ازدواج کنی.

آروین: گفتم ممکن‌ئه.

آی‌سودا: ولی تا دو سه ماه پیش می‌گفتی امکان نداره.

آروین: هنوز هم مطمئن نیستم.

ماه در آب ۴۰

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: اگه مطمئن نیستی بی خود می‌کنی دختر مردم رو بدبخت کنی.

لیلا: هر کی با پسرم ازدواج کنه خوش‌بخت می‌شه.

آی‌سودا: خب از قرار معلوم اون اصرار داره ازدواج بکنن.

آلما: آره؟

آروین: خب راستش بدم نمی‌آد سه چهار سال بعدتر ازدواج کنم ولی اون حاضر نیست

صبر کنه. من هم با خیلی‌ها دوست بودم ولی هیشکی به اندازه‌ی اون من رو دوست

نداشته.

آی‌سودا: بزرگ‌ترین آرزوت چی‌ئه آروین؟

آروین: این‌ئه که هر وقت گرسنه می‌شم یه نفس عمیق بکشم و سیر شم.

آی‌سودا: دارم جدی حرف می‌زنم. بزرگ‌ترین آرزوت چی‌ئه؟

آروین: بزرگ‌ترین آرزوم؟... این قدر پول داشتم که مجبور نبودم کار کنم.

لیلا: خدایا! به آن که عقل دادی چه ندادی...

آروین: نه بابا!

لیلا: ...به آن که عقل ندادی چه دادی.

آروین: این تیکه‌ی آخر رو با تو بود آلما.

لیلا: نه. با تو بودم پسرم. خدا شفات بده.

آلما: مرسی. مامان! فدات بشم الهی! این جمله‌های قصار رو از کجا پیدا می‌کنی؟

لیلا: کلام حضرت علی‌ئه دختر. (از جای خود برمی‌خیزد.)

ماه در آب ۴۱

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: کجا داری می‌ری؟

لیلا: برم نمازم رو بخونم.

آلما: نمازت رو خوندی مامان جان. چند دقیقه پیش خوندی.

آروین: برای چی پرسیدی بزرگ‌ترین آرزوت چی‌ئه؟

آی‌سودا: اگه بزرگ‌ترین آرزوت یه چیز شدنی‌ئه تا وقتی که بهش نرسیدی ازدواج نکن.

آروین: شدنی نیست دیگه. برای این‌که خیلی پول داشته باشم باید کار کنم. حالا که ندارم

پس ازدواج می‌کنم.

آی‌سودا: اگه دوستت بهت بگه می‌تونیم با هم رابطه داشته باشیم بدون این‌که ازدواج

کنیم تو باز هم حاضری باهش ازدواج کنی؟

آروین: نه.

آی‌سودا: چه قدر شما مردها مزخرفین.

آلما: آی گفتی!

آروین: تو که معتقدی مردها مزخرفن چی شد که دوباره ازدواج کردی؟

آی‌سودا: نمی‌شد این سوال رو نپرسی؟

لیلا: تو مگه دوباره ازدواج کردی آی‌سودا؟

آی‌سودا: آره مامان جان. با بهرام.

لیلا: بهرام دیگه کی‌ئه؟ پس چرا من خبر ندارم؟

آلما: دیدی‌ش مامان جان. یادت رفته. عصری می‌آد می‌بینی‌ش.

آلما: وا!

آی سودا: تو فکر می‌کنی آدم‌ها چرا با هم ازدواج می‌کنن؟

آروین: برای این‌که زن‌ها این‌طور می‌خوان. برای این‌که ازدواج اصلاً یه اختراع زنانه ست.

آلما: چرا فکر می‌کنی اختراع زن‌ها ست؟

آروین: احتمالاً شما زن‌ها به‌خاطر تمایل ذاتی‌تون به تک همسری، نگرانی بابت این‌که بعد

از یک سن و سالی مطلوبیت جنسی‌شون رو از دست می‌دن، از ترس تمایل مردها به

زن‌های دیگه، فکر بکر ازدواج به ذهن‌شون رسید. ازدواج رو اختراع کردند ولی خیلی زود

فهمیدند برای این‌که ازدواج یه موضوع مهمی تلقی بشه باید یه فکر بکر دیگه هم بکنن.

خیلی زود هم راه چاره رو پیدا کردند. فهمیدند که باید برای ازدواج جشن گرفت و

رقصید تا آدم‌ها باورشون بشه که چه قدر کار مهمی دارن می‌کنن با هم ازدواج می‌کنن.

لیلا: باباتون اصلاً دلش نمی‌خواست دخترهاش ازدواج کنن. هر وقت توی کوچه کسی

به‌ش می‌گفت می‌خواد یکی از دخترهاش رو برای پسرش خواست‌گاری کنه بابا می‌گفت:

دخترم نامزد داره. (می‌خندد.)

آی سودا: اگه این‌جوری بخوای فکر کنی من هم می‌گم ازدواج اختراع مردها ست. زن

وقتی بچه‌ای به دنیا می‌آره شکی نیست بچه مال خودش نه ولی مردها از کجا

می‌تونستند مطمئن بشن بچه‌ای که زن حامله‌ست بچه‌ی خودشون نه برای همین ازدواج

رو اختراع کردند و بعد مجازات خیانت رو اختراع کردند.

آلما: جواب رو گرفتی؟ حالا برو بمیر.

ماه در آب ۴۳

نویسنده: محمد یعقوبی

لیلا: اه! آما. حرف دهن ت رو بفهم.

آما: شوخی کردم مامان جان. تو این نظرت رو درباره‌ی ازدواج به اون هم گفتی؟

آروین: نه.

آما: جرات نکردی.

آی سودا: درستش این‌ه که بهش بگی. من اگه قبل از ازدواجت ببینمش بهش می‌گم تو

درباره‌ی ازدواج چه نظری داری.

آما: کجا داری می‌ری مامان؟

لیلا: می‌رم نمازم رو بخونم.

آما: چند دقیقه پیش خوندی مامان جان.

۲۸

(بهرام روی تخت دراز کشیده و آی سودا کنار او نشسته است.)

بهرام: باید مازیار رو یکی از همین شب‌ها برای شام دعوت کنیم.

آی سودا: یه شبی که مسلما خودت هم باشی.

بهرام: آره.

آی سودا: باید به باران حقیقت رو بگم.

بهرام: برای چی می‌خوای بهش بگی؟ بچه روحیه‌ش داغون می‌شه.

آی سودا: دلم نمی‌خواد از خودش بشنوه.

(مکث)

آی سودا: خیلی دلم می خواد خودم اون شب این جا نباشم.

بهرام: برای چی؟ خجالت می کشی با من ازدواج کردی؟

آی سودا: نه. اون باید خجالت بکشه ما رو گذاشت رفت.

بهرام: پس چرا نمی خوای این جا باشی؟

آی سودا: دوست ندارم ببینم ش. عصبانی م می کنه. تو حق داری بخوای ببینی ش. اگر هم

نخوای چاره ای نداری ولی من مجبور نیستم.

بهرام: راستش من هم دلم نمی خواد ببینم ش. نمی دونم وقتی هم دیگر رو ببینیم چی باید

به هم بگیم.

آی سودا: دلت اصلا برات تنگ نشده؟

بهرام: نه.

آی سودا: تو خیلی عجیبی بهرام. چه طور ممکن ئه یکی دلش برای برادرش تنگ نشه؟

دلت برای هیشکی تنگ نمی شه؟ اگه چند سال من رو هم نبینی دلت برام تنگ نمی شه؟

صادقانه جواب بده.

بهرام: تو چرا هر حرفی می زنی بلافاصله به خودت می گیری؟ کاری می کنی که من مجبور

می شم سکوت کنم. مجبور می شم حرف نزنم که مبادا تو یه فکر دیگه ای بکنی.

آی سودا: نه. سکوت نکن. ببخشید. حرف بزن. (تماشگر بقیه ی حرف آی سودا را

نمی شنود و صرفا حرکت لب های او را می بیند.)

ماه در آب ۴۵

نویسنده: محمد یعقوبی

بهرام: اصلا دلم نمی‌خواست یه روزی برسه که مجبور شم لب‌خند بزدم و جلوی یه آدمی که می‌دونم

مقصرئه احساس گناه کنم.

آی‌سودا: بپرسم راستش رو بهم می‌گی؟ بهرام با توام.

(بهرام به سوی او برمی‌گردد.)

آی‌سودا: یه سوالی ازت بپرسم راستش رو بهم می‌گی بهرام؟

بهرام: سعی می‌کنم.

آی‌سودا: تو از این‌که باهام ازدواج کردی پیش مازیار احساس گناه می‌کنی؟

بهرام: نه. برای چی باید احساس گناه کنم؟ نکنه تو احساس گناه می‌کنی؟

آی‌سودا: مسلم‌ئه که نه. شاید از حرفی که می‌زنم ناراحت بشی. به هر حال اون برادرت

ئه. ولی باید به تو بگم که شاید بتونم جلوی خودم رو بگیرم به خودش نگم.

بهرام: خیلی خب بگو.

آی‌سودا: ازش متنفرم چون کسی هست که تا وقتی زنده‌ام من و اون رو به هم ربط

می‌ده. این من رو عصبانی می‌کنه. من رو بیشتر ازش متنفر می‌کنه. اگه بچه‌ای در کار

نبود فکر کنم راحت می‌تونستم ببخشمش.

بهرام: سعی کن خون سرد باشی. تو حتی وقتی حق باهات ئه معمولا جوری رفتار می‌کنی

که آدم نمی‌تونه بهت حق بده. سعی کن احساساتی نشی.

آی‌سودا: می‌تونم مجسم کنم چه‌طور نگاهم می‌کنه، چه‌طور لب‌خند می‌زنه وقتی بهش می‌گیم ما با هم

ازدواج کردیم. طرز نگاهش اون لحظه که سعی می‌کنه با نگاهش بهم بگه آی‌سودا تو هم منزه نیستی، این

ماه در آب ۴۶

نویسنده: محمد یعقوبی

من رو عصبی می‌کنه. می‌دونم تو رو هم همین رنج می‌ده. نگاهش که بهت می‌گه شاید قبل از این که برم تو به آی‌سودا حسی داشتی.

بهرام: چیزی که من رو رنج می‌ده این‌ه که مازیار فکر کنه من قبل از این‌که بره به تو حسی داشته‌م.

آی‌سودا: نداشتی؟

(سکوت)

بهرام: داشتم.

۲۹

باران: پس چرا من هیچ‌چی از اون یادم نیست؟

آی‌سودا: چون وقتی ما رو گذاشت رفت فقط شش ماه از به دنیا اومدن ت می‌گذشت.

باران: همین‌که من به دنیا اومدم رفت. فکر کنم من رو دوست نداشت.

آی‌سودا: نه عزیزم. فکر کنم دلیلش این‌ه که پدرت هیچ‌وقت نباید ازدواج می‌کرد. مثل

دایی آروین. تو باورت می‌شه اون یه روز ازدواج کنه زن داشته باشه؟

باران: نه باورم نمی‌شه.

آی‌سودا: من هم باورم نمی‌شه. بعضی آدم‌ها نباید ازدواج کنن.

باران: آدم‌ها چرا با هم ازدواج می‌کنن؟

آی‌سودا: نمی‌دونم. ولی می‌دونم بعضی‌ها نباید ازدواج کنن. کسی باید ازدواج کنه که

بتونه در قبال خانواده‌ش احساس مسئولیت کنه.

ماه در آب ۴۷

نویسنده: محمد یعقوبی

باران: اون احساس مسئولیت نمی‌کرد؟

آی‌سودا: منظورت از اون پدرت‌ئه؟

باران: آره.

آی‌سودا: این‌طور فکر می‌کنم.

باران: پس چرا ازدواج کرد؟ مگه نمی‌دونست نمی‌تونه احساس مسئولیت کنه؟

آی‌سودا: شاید نمی‌دونست. وقتی ازدواج کرد فهمید اشتباه کرده.

باران: شاید هم تو رو خیلی دوست داشت برای همین نفهمید.

آی‌سودا: آره شاید.

باران: فکر می‌کنی چرا اومده؟

آی‌سودا: شاید اومده تو رو با خودش ببره.

باران: اگه بخواد من رو با خودش ببره تو هم باهام می‌آی؟

آی‌سودا: نه.

باران: باهاش قهری؟

آی‌سودا: نه.

باران: شاید حالا از کارهایی که کرده پشیمون‌ئه.

آی‌سودا: برای پشیمونی خیلی دیر‌ئه.

باران: مگه نمی‌گفتی آدم باید بلد باشه دیگران رو ببخشه؟

ماه در آب ۴۸

نویسنده: محمد یعقوبی

آی‌سودا: یه اتفاقی بین ما افتاده که دیگه درست نمی‌شه دخترم. واقعیت این‌ه که من و اون دیگه زن و شوهر نیستیم. دلیل نداره باهاش برم. ولی تو اگه خیلی دلت بخواد می‌تونی باهاش بری. تو دلت می‌خواد باهاش بری؟

باران: اگه تو هم می‌اومدی شاید باهاش می‌رفتم. من هر جا که تو باشی می‌مونم. مامان من تو رو خیلی دوست دارم. من بابا بهرام رو هم خیلی دوست دارم. ولی اون رو اصلاً دوست ندارم. من که اصلاً نمی‌شناسمش. اگه اون بخواد می‌تونه من رو به زور ببره مگه نه؟ می‌تونه من رو ازت بگیره؟

آی‌سودا: آره.

باران: اگه خواست من رو به زور ببره تو هم باهام می‌آی؟

آی‌سودا: نه.

باران: مامان اگه خواست من رو با خودش ببره تو رو خدا نذار.

آی‌سودا: می‌خوای یه قراری با هم بذاریم؟

باران: چه قراری؟

آی‌سودا: اگه دلت نمی‌خواد باهاش بری مجبوریم یه دروغ کوچولو بگیم. ما می‌خوایم یه شب شام دعوتش کنیم. ما بهش می‌گیم تو نمی‌دونی اون پدرت‌ه. بهش می‌گیم بهتر‌ه باران ندونه تو پدرشی. تو هم باید جوری رفتار کنی که اون نفهمه تو می‌دونی. باشه؟

۳۰

ماه در آب ۴۹

نویسنده: محمد یعقوبی

(در اتاق خواب باران آتما به باران کمک می‌کند لباسی را که مازیار برایش خریده به تن

کند. مازیار، آی‌سودا و بهرام در اتاق پذیرایی هستند.)

مازیار: مادرت از کی این‌جوری شده؟

آی‌سودا: از یک ماه بعد مرگ پدرم.

مازیار: من رو اصلا نشناخت.

آی‌سودا: آره. خیلی شانس آوردی وگرنه بهت بد و بیراه می‌گفت. ولی چه‌قدر دلم می‌خواست تو رو

می‌شناخت بهت بد و بیراه می‌گفت. چه‌قدر دلم خنک می‌شد.

(باران لباسی را که مازیار برایش آورده به تن کرده است. همراه آتما به آنان نزدیک

می‌شوند.)

مازیار: امیدوارم از این رنگ خوش‌ت بیاد.

باران: آره. خوش‌م می‌آد.

مازیار: این رنگ موردعلاقه‌ی مادرت‌ئه.

باران: بله. می‌دونم.

آی‌سودا: از عمو مازیار تشکر کن دخترم.

(باران به سوی مازیار می‌رود. بغلش می‌کند و او را می‌بوسد.)

باران: دست شما درد نکنه که این‌ها رو برام خریدین.

(می‌رود روی پای بهرام می‌نشیند. عروسک سخن‌گویی را که مازیار برایش خریده در

دست دارد.)

ماه در آب ۵۰

نویسنده: محمد یعقوبی

۳۱

(صدای آتما و باران در تاریکی از باندهای صحنه شنیده می شود.)

صدای آتما: حال بابات چه طور ئه باران؟

صدای باران: خوب نیست. وقتی خبر مرگ مامان رو شنید خیلی گریه کرد.

صدای آتما: واقعا؟ نمی تونم مازیار رو مجسم کنم که داره گریه می کنه.

صدای باران: من هم هیچ وقت بابا رو این جور ندیده بودم. همیشه فکر می کردم این

آدم چه طور می تونه این قدر خون سرد باشه.

۳۲

(اتاق پذیرایی)

بهرام: یکی دوتا از کارهای تازهت رو تلویزیون دوبله کرده ما دیدیم.

مازیار: من یه انیمیشن ساختم به اسم آی سودا. اون هم از تلویزیون این جا پخش شده؟

بهرام: نه.

مازیار: درباره یه دختر شیش هفت ساله ست با موهای خیلی فر، درست مثل

بچه گی های خودت که برام تعریف کرده بودی. با اون دو چرخه ت. من همه ی خواب هایی

رو که برام تعریف می کردی، همه ی خاطراتی که برام تعریف کردی رو هر چی رو که

یادم بود توی این مجموعه ساختم.

ماه در آب ۵۱

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: تو لزومی نه نداره حرف بزنی آی سودا. سکوت کن. ولی جووری هم رفتار کن که بهرام ناراحت نشه. به هر حال برادرش نه. هر چه قدر هم بگه دلش براش تنگ نشده باز هم یادت نره اون برادرش نه و تو به غریبه ای. سکوت کن ولی لب خند بزن. با سکوت بهش بی اعتنائی کن. یادت باشه بی اعتنائی بدترین نوع خشونت نه. این رو به بار خودش بهت گفته بود. همین مرد. همین مردی که این جا نشسته. همین که هیچ وقت نتونستی درست بشناسی ش.

مازیار: عجیب می بینی؟

بهرام: خیلی خوب نه آی سودا! سکوت کن. لهش کن. روم نمی شد بگم برادرم رو له کن، از این کاری که داری می کنی خوش حال م. آی سودا! کجایی آی سودا!! آی سودا! مازیار ازت یه سوال کرد.

آی سودا: ببخشید. حواسم پیش مادرم بود.

مازیار: پرسیدم باز هم خواب های عجیب می بینی؟

آی سودا: آره

(سکوت)

بهرام: ازدواج کردی؟

مازیار: آره. با یه زن روس.

بهرام: چرا با خودت نیاوردیش؟

مازیار: خیلی دلش می خواست بیاد ولی نمی تونست از سر کارش مرخصی بگیره.

بهرام: چه کاره ست؟

مازیار: مثل خودم.

بهرام: اسمش چی نه؟

ماه در آب ۵۲

نویسنده: محمد یعقوبی

مازیار: الگا.

آی سودا: اسم قشنگی ئه.

بهرام: آره. اسم خیلی قشنگی ئه.

مازیار: شاید دل تون بخواد عکسش رو ببینین.

بهرام: آره.

(مازیار از کیف خود عکسی بیرون می آورد.)

بهرام: تو چه قدر ابله‌ی مازیار! واقعا می‌خواهی عکس اون زن رو بهش نشون بدی؟

(مازیار عکس الگا را به بهرام می‌دهد.)

بهرام: بچه هم دارین؟

مازیار: نه.

۳۳

(اتاق خواب باران. باران عروسک سخن‌گویی را که مازیار برایش خریده در دست دارد.

عروسک را به مادر بزرگ خود نزدیک می‌کند. با دست عروسک را فشار می‌دهد.)

عروسک سخن‌گو: I love you. I love you.

آلما: سر و صدا نکن باران.

باران: خاله آلما!

آلما: جانم.

باران: آدم‌ها چرا ازدواج می‌کنن؟

ماه در آب ۵۳

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: چه طور مگه؟

باران: می‌خوام بدونم.

آلما: از مامان ت بپرس.

باران: از مامان پرسیدم جواب داد نمی‌دونم، آخه این هم شد جواب. آدم‌ها چرا ازدواج

می‌کنن؟

آلما: ده سال بعد خودت می‌فهمی چرا.

باران: من می‌خوام الان بفهمم.

آلما: توضیح‌دادنی نیست. بزرگ بشی می‌فهمی.

لیلا: وا! چرا جواب بچه رو نمی‌دی آلما؟ باران، خوشگل من! آدم‌ها ازدواج می‌کنن چون

ازدواج سنت پیغمبر ئه.

۳۴

(صدای باران در تاریکی از باندهای صدای صحنه.)

صدای باران: اما هنوز هم نمی‌فهمم آدم‌ها چرا با هم ازدواج می‌کنن. باعث به دنیا آمدن

آدم‌های دیگه می‌شن. هیشکی هم نیست بگه برای چی آدم‌ها همین‌طور باید به دنیا بیان؟

برای چی همون کارها تکرار می‌شن؟ برای چی هر روز صبح آدم‌ها بیدار می‌شن

صورت‌شون رو می‌شورن، می‌رن سر کار؟ چه اتفاقی قرار ئه بیفته؟ پدرم انیمیشنی داره

که داستان‌ش همین ئه. آدم‌ها به این نتیجه می‌رسن که دیگه باعث به دنیا اومدن کسی

ماه در آب ۵۴

نویسنده: محمد یعقوبی

نشن. بعد آهسته آهسته از جمعیت زمین کم می‌شه. بالاخره روزی می‌رسه که دیگه هیچ

آدمی روی زمین نیست. به نظر من این بهترین کار پدرم‌ئه.

۳۵

(اتاق پذیرایی)

مازیار: اتفاقاً می‌خواستم بهت پیش‌نهاد کنم اگه موافق باشی من و الگا خوش‌حال می‌شیم

باران رو ببریم پیش خودمون.

(سکوت)

مازیار: فقط می‌خوام بدونی که الگا زن فوق‌العاده مهربونی‌ئه. اگه بخوای همین حالا

می‌تونم از این‌جا بهش زنگ (مازیار ادامه‌ی حرف خود را صامت می‌گوید چون حرف ذهن بهرام

را می‌شنویم:)

بهرام: خدای من! این آدم همین‌طور می‌خواد مزخرف بگه؟!

مازیار: (ادامه‌ی حرف مازیار بلافاصله بعد از تمام شدن حرف ذهن بهرام:) حال می‌شه باران با

ما زندگی کنه.

آی‌سودا: این نظر لطف تو و الگا ست ولی فکر می‌کنم بهتر‌ئه باران پیش خودم باشه.

مازیار: فکر کنم به نفع آینده‌ی باران نیست که این‌جا بزرگ بشه. من گزارش‌های خیلی

تاریکی درباره‌ی این‌جا خوندم. فیلم‌های مستند فوق‌العاده ناامیدکننده‌ای دیده‌م.

آی‌سودا: من هم فیلم‌های نگران‌کننده‌ای درباره‌ی اون‌جاها دیده‌م.

ماه در آب ۵۵

نویسنده: محمد یعقوبی

مازیار: من اصلا نمی‌خوام از فضای اون جا دفاع کنم. من فقط خواستم بگم نگران آینده‌ی باران هستم.

آی‌سودا: منظورت رو فهمیدم.

مازیار: اصلا اگه موافق باشی می‌تونیم از باران بخوایم خودش تصمیم بگیره.

آی‌سودا: فراموش نکن که باران نمی‌دونه تو پدرشی. لزومی هم نداره که بدونه.

مازیار: فکر کنم درباره‌ی لزومش من هم که پدرش م باید اظهار نظر کنم.

آی‌سودا: نه. لزومی نداره از باران بخوایم تصمیم بگیره. اون بچه ست.

بهرام: من هم فکر می‌کنم بهتره فعلا به باران چیزی گفته نشه تا شما دو نفر مشکل‌تون

رو با هم حل کنین. به هر حال ما صلاح رو در این دیدیم که به باران نگیم تو پدرشی.

فکر کردیم اگه الان بهش بگیم لطمه می‌خوره. الان پیش‌نهاد می‌کنم شما دو نفر بشینید با

هم حرف بزنید. حتی من هم پا می‌شم.

آی‌سودا: من دلم می‌خواد تو هم این‌جا باشی بهرام.

بهرام: ولی بهتره که من هم نباشم. این مشکل شما دو نفره. راستش حتی به من

مربوط نیست. شما باید با هم حرف بزنید و به توافق برسید.

(از آن‌ها فاصله می‌گیرد. سکوت.)

آی‌سودا: برای چی برگشتی؟ برگشتی که آرامش ما رو به هم بزنی؟

۳۶

(بهرام وارد اتاق خواب باران می‌شود. باران روی پای آلما خوابش برده است.)

ماه در آب ۵۶

نویسنده: محمد یعقوبی

آلما: چی شد بهرام؟ تو چرا اینجایی؟

بهرام: ترجیح دادم تنها باشن با هم حرف بزنین.

آلما: نذار باران رو با خودش ببره. خودش تصمیم گرفت بره، بی خبر رفت، حالا هم

تصمیم گرفته برگرده باران رو با خودش ببره. نمی شه همهش خودش تنهایی تصمیم

بگیره.

بهرام: من اگه جای آی سودا بودم باران رو می فرستادم بره.

آلما: این رو به آی سودا گفتی؟

بهرام: نه.

آلما: نگي ها. از دستت ناراحت می شه. فکر می کنه لابد چشم دیدن باران رو نداری.

بهرام: باران کجا ست؟ چه کار می کنه؟

آلما: خوابیده.

بهرام: دلم برای آی سودا می سوزه.

آلما: چرا؟

بهرام: اگه باران الان هم با پدرش نره همین که بزرگ بشه آی سودا رو می ذاره می ره.

مثل روز برام روشن نه که این اتفاق می افته. حالا می بینی.

آلما: از کجا مطمئنئ؟

بهرام: باران بیشتر جنم مازیار رو داره تا آی سودا رو. رفتارهاش من رو یاد بچه گی های

مازیار می ندازه. ببین چه راحت خوابیده. اصلا انگار هیچ اتفاق مهمی نیفتاده.

(اتاق پذیرایی)

آی‌سودا: برای چی برگشتی؟ برگشتی که آرامش ما رو به هم بزنی؟

مازیار: همین‌طور که گفتم من خبرهای نگران‌کننده‌ای درباره‌ی این‌جا می‌شنوم. من در واقع اومدم که تو و باران رو با خودم ببرم. وقتی فهمیدم که با بهرام ازدواج کردی خب اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم. هیچ ارتباطی هم با کسی نداشتم که قبلش بفهمم. خب حالا فهمیدم باید برای سه تاتون کاری بکنم.

آی‌سودا: من و بهرام مسلماً نیازی نداریم کاری برامون بکنی. باران هم فکر کنم بهتره بزرگ شه خودش تصمیم بگیره.

مازیار: شاید الان اصلاً نباید درباره‌ی باران حرف بزیم. فکر کنم الان عصبانی هستی.

آی‌سودا: آره عصبانی هستم ولی فرق نمی‌کنه الان درباره‌ش حرف بزیم یا یه وقت دیگه. هر زمانی که بخوایم صحبت کنیم من عصبانی می‌شم چون نمی‌فهمم آدمی که بچه‌ش رو وقتی هنوز چند ماه از به دنیا اومدنش گذشته ول می‌کنه می‌ره، چه طور می‌شه که... این آدم پیش خودش چی فکر می‌کنه که تصمیم می‌گیره بیاد و بگه می‌خواد

بچه رو با خودش ببره. واقعا کنج‌کاوم بدونم چرا همچین فکری به سرت زده؟

مازیار: خب همون‌طور که گفتم من خبرهای خیلی نگران‌کننده‌ای درباره‌ی این‌جا می‌شنوم. اصلاً قصدم این بود که هر دوتون رو با خودم ببرم. خب من نمی‌دونستم تو با بهرام ازدواج کردی.

ماه در آب ۵۸

نویسنده: محمد یعقوبی

آی‌سودا: امیدوارم توقع نداشتی که من منتظرت مونده باشم؟

مازیار: نه من همچین حرفی نزدم. ولی اصلاً پیش‌بینی نمی‌کردم با بهرام ازدواج کنی.

آی‌سودا: منظورت این‌ه که باورت نمی‌شه؟ منظورت این‌ه که بهت توضیح بدم چی شد

با برادرت ازدواج کردم؟

مازیار: نه.

آی‌سودا: شاید می‌خواهی بدونی چی شد که برادرت تصمیم گرفت با من ازدواج کنه؟

مازیار: نه آی‌سودا.

آی‌سودا: ولی تعجب کردی چه‌طور ممکن‌ه برادرت با زنی که یه زمانی زن تو بوده

ازدواج کرده.

مازیار: بهتر‌ه درباره‌ی باران صحبت کنیم.

آی‌سودا: تعجب کردی درست می‌گم؟

مازیار: آره تعجب کردم.

آی‌سودا: حتی ناراحت شدی.

مازیار: نمی‌دونم. شاید حتی ناراحت شده باشم.

آی‌سودا: ظاهراً بهرام تصمیم گرفت با من ازدواج کنه ولی این من بودم که باهاش ازدواج

کردم. همیشه زن‌ها باید بخوان. این جمله‌ی تو بود. یادته؟

مازیار: آره یادم‌ه.

آی‌سودا: هنوز هم فکر می‌کنی همین‌طور‌ه؟

ماه در آب ۵۹

نویسنده: محمد یعقوبی

مازیار: آره.

آی سودا: کاملاً درست فکر می‌کنی. گرچه تو می‌گفتی فقط احمق‌ها در طول زمان عقایدشون عوض نمی‌شه.

مازیار: حرف‌های من خوب یادت مونده.

آی سودا: فقط یادم نمونده. من سعی کردم همون‌طور رفتار کنم که تو می‌گفتی. بنابراین تصمیم گرفتم بهرام به‌م پیش‌نهاد ازدواج بده. من بهرام رو انتخاب کرده‌م.

مازیار: کار خوبی کردی آی سودا. حالا بهتره دربارهی باران حرف بزنیم.

آی سودا: بهرام آدم مسئولی‌ئه. اصلاً باورم نمی‌شه دو تا برادر این‌قدر با هم فرق داشته باشن.

مازیار: نمی‌خواهی دربارهی باران حرف بزنیم؟

آی سودا: حرفی هم مونده که بزنیم؟ من می‌گم موافق بردن باران نیستم چون تو رو اصلاً نمی‌شناسه حتی به اندازه‌ای که آدم عموش رو دوست داره بهت علاقه نشون نداد. من می‌گم یه دختر باید پیش مادرش بزرگ بشه.

مازیار: من هیچ‌وقت از طریق قانون اقدام نمی‌کنم آی سودا. خودت خوب می‌دونی. من هیچ‌وقت پام رو توی دادگاه نمی‌ذارم چون از دادگاه‌ها متنفرم. وقتی می‌بینم این‌قدر خواستنت قوی‌ئه که باران پیش‌ت بمونه حتی برای بردنش تردید می‌کنم ولی به روزی فکر کن که باران بزرگ شده. به ده سال بعد فکر کن. باران الان بچه ست متوجه نیست ولی ده سال بعد ممکن‌ئه از دست تو ناراحت بشه که این فرصت رو ازش دریغ کردی.

ماه در آب ۶۰

نویسنده: محمد یعقوبی

سالها بعد شاید تو رو ملامت کنه چرا نداشتی با من بیاد. اون جا شرایط خوبی براش مهیا ست. این جا آینده‌ای نداره. شماها دارین توی شرایطی زندگی می‌کنین که هیچ آینده‌ی خوبی براش نمی‌شه تصور کرد. خب شاید شماها عادت کردین ولی لزومی نداره بچه‌ها هم عادت کنن. اصلا خوب نیست اون بهترین سالهای زندگی‌ش رو توی همچین کشوری توی همچین شرایط نامطلوبی زندگی کنه. بنابراین اگه موافق باشی فقط برای این‌که شاید یه مدت بعد تصمیمت عوض شه و معلوم نیست من کی باز پیام ایران، اگه موافق باشی فردا من و باران بریم عکاسی یه عکس خانوادگی برای گذرنامه بگیریم که توی این یکی دو ماهی که ایرانم اگه تصمیمت برگشت من بتونم با خودم ببرمش.

آی‌سودا: تو حرفت رو با اگه موافق باشی شروع کردی. درست می‌گم؟

مازیار: آره.

آی‌سودا: من ازت تشکر می‌کنم، من این روحیه‌ی روشن‌فکری‌ت رو ستایش می‌کنم و با احترام خیلی خیلی زیاد به روحیه‌ت می‌گم نه من موافق نیستم.

۳۸

(اتاق پذیرایی)

آی‌سودا: شاید به نظر تو احمقانه باشه که بعد از ده سال بخوام بپرسم چرا رفتی؟ نامه‌ت رو خوندم ولی بی سرو ته بود.

مازیار: یادم نیست چی نوشته بودم. مست بودم که نوشتم.

ماه در آب ۶۱

نویسنده: محمد یعقوبی

آی‌سودا: حدس می‌زدم موقع نوشتنش مست باشی. نامه پر از خط‌خوردگی‌ه. امروز قبل از این‌که بیای پیداش کردم و یک بار دیگه خوندمش. نوشته بودی زن حامله موجود تحمل‌ناپذیری‌ه. وقتی هم یه زن بچه‌ش رو به دنیا می‌آره برای مردهایی که موقع ازدواج زنی مثل مادرشون انتخاب کرده بودند شاید زندگی با اون زن هنوز امیدوارکننده باشه ولی برای مردی که می‌خواسته با زنی مثل خواهرش ازدواج کنه زندگی با زنی که بچه به دنیا آورده تحمل‌ناپذیر‌ه چون اون زن فقط به بچه‌ش فکر می‌کنه. فقط یه مادر‌ه. وقتی اولین بار نامت رو خوندم شوکه شدم چون متوجه شدم هیچ‌وقت تو رو نشناخته بودم. واقعا دلایلی که باعث شد ما رو بذاری بری همین‌قدر احمقانه بود؟ ولی یادم‌ه تو هم از این‌که بچه‌دار می‌شدیم خوش‌حال بودی.

مازیار: نه، نبودم.

آی‌سودا: خوب یادم‌ه که خوش‌حال بودی.

مازیار: تظاهر می‌کردم. فقط به‌خاطر این‌که تو خوش‌حال بودی وانمود می‌کردم خوش‌حالم.

آی‌سودا: برای چی وانمود می‌کردی؟ می‌تونستی به صراحت بگی نه.

مازیار: این نقطه ضعف من‌ه می‌دونم. مردی که نمی‌تونه بگه نه. تو بچه می‌خواستی و من باید می‌گفتم نه. ولی نمی‌تونستم چون نمی‌خواستم ناراحتت کنم. فکر می‌کردم این حق تو‌ه که بخوای بچه داشته باشی. این تخصص من‌ه که به دیگران حق بدم چیزی رو بخوان که من نمی‌خوام، تحمل کنم تحمل کنم تا جایی که حس کنم دیگه نمی‌تونم. این

ماه در آب ۶۲

نویسنده: محمد یعقوبی

تخصص من از بچه‌گی بود. سکوت و تحمل تا جایی که وضعیت از حد توان من خارج بشه و من شروع کنم به خداحافظی کردن. یک زمان خداحافظی با پدرم بود، بعد خداحافظی با شهری که توش به دنیا اومدم، بعد خداحافظی با دوست‌های دوران مجردی‌م، بعد خداحافظی با زن‌م، بعد خداحافظی با کشورم.

۳۹

(اتاق پذیرایی)

آی‌سودا: این دفترچه‌ی بانکی مال توئه. به حسابی که برام باز کرده بودی دست نزدم منتظر بودم روزی که برگردی مطمئن بودم برمی‌گردی یه مدت پیش که خبر رسید اومدی ایران، رفتم هر چی توی اون حساب بود به اضافه‌ی سودی که توی این یازده سال روش اومده رو برداشتم یه حساب به نام تو باز کردم همه‌ش رو ریختم به این حساب. (دفترچه‌ی بانکی را به سوی او سرمی‌دهد.)

مازیار: این پول مال تو و باران بود. اگه خودت نمی‌خواستی به‌ش دست بزنی حق نداشتی جای باران تصمیم بگیری.

آی‌سودا: من به صدقه احتیاج نداشتم و ندارم. باران رو هم همین‌طور تربیت کرده‌م. یادت باشه اگه یه روز خواستی الگا رو ترک کنی این شیوه‌ی احمقانه و تحقیرآمیز رو تکرار نکنی.

مازیار: آی سودا تو از من متنفری؟

آی سودا: آره. همین رو می خواستی بشنوی؟

مازیار: اگه فکر می کنی همین حالا من از این خونه برم بیرون حالت خوب می شه می تونم همین حالا پا شم برم. نمی دونم چه کار باید بکنم چه رفتاری باید بکنم ولی اصلا نمی خوام ازم (مازیار همچنان دارد حرف می زند ولی تماشاگر نمی شنود.)

آی سودا: نه. ازت متنفر نیستم. همیشه هم دوستت داشتم حتی وقت هایی که به شدت بهت نیاز داشتم و نبودى و من توى دلم نفرینت می کردم بلافاصله پشیمون می شدم چون می دونستم تو چه قدر کودکی. چون نمی خوامی بزرگ شی. هر وقت بهت فکر می کنم چهره های از بچه گی ت رو همون طور که خودت و مادرت برام ساختین مجسم می کنم. تابستون توی هوای شرجی شمال. شلوارک پات نه و یه کیسه نون داغ توی دست هات. کنار رودخونه داری می دویی که برگردی خونه. یه سگ که ابروهاش زرد نه دنبال ت می کنه. تو برای این که اون سگ بهت حمله نکنه می ری توی آب. چون از سگ ها می ترسی. چون وقتی کلاس اول دبستان بودی یه روز توی راه برگشت از مدرسه یه سگ ماده بهت پارس کرد مجبور شدی کیفیت رو طرفش پرت کنی چون شنیده بودی برای این که سگ به آدم حمله نکنه باید سگ ها رو ترسوند. تو کیف تازه ی مدرسه ت رو پرت کردی. اون یه سگ ماده بود که به خاطر توله هاش به تو پارس می کرد. تو گریه می کردی به اون سگ می گفتی آخه من که کاری به توله هات ندارم فقط می خوام برم خونه. رفتی خونه بابات تنبیه ت کرد گفت دیگه کیف بی کیف. چون بی عرضه ای. تو تا آخر سال بدون کیف می رفتی مدرسه. من اون دست های کوچولوت رو همه ش مجسم می کنم، چشم های درشت همیشه غمگینت رو پشت اون نیمکت های چوبی که خودت برام مجسم کردی. من چشم های درشت غمگینت رو مجسم می کنم که با حسرت به همکلاسی هات نگاه می کنی که همه شون کیف مدرسه دارن چون توی راه خونه شون سگی نیست چون همه شون توی شهر زندگی می کنن. فقط تویی که بیرون شهر زندگی می کنی هر روز راه زیادی رو باید

ماه در آب ۶۴

نویسنده: محمد یعقوبی

بری و بیای. هر وقت از دستت عصبانی شده‌م بی‌اختیار بچه‌گی‌هات رو به یاد آوردم و عصبانیت‌م فروکش کرده. تو رو با اون جنه‌ی کوچولوت توی اون کوچه پس‌کوچه‌هایی که یه روز نشونم دادی مجسم می‌کنم که داری می‌ری مدرسه برای همین فکر می‌کنم تو هیچ‌وقت بزرگ نشدی. اون سگ، اون کیف تازه‌ی مدرسه نداشتن تو هیچ‌وقت بزرگ بشی. الان بعد از ده سال برگشتی می‌خوای باران رو ازم بگیری باورت نمی‌کنم بهم می‌گی زن داری. با تعجب فکر می‌کنم تو چه قدر کوچولویی وقتی عکس الگا رو بهم نشون می‌دی و مقدمه می‌چینی که برسی به پیش‌نهاد بردن باران با خودت. واقعا چه قدر تمرین کردی تا بتونی هی توی حرفت بهم بگی اگه موافق باشی؟*

مازیار: این تابلو رو می‌دی بهم؟

(تابلوی تصویر ماه در آب است.)

آی‌سودا: آره.

- حرف‌های مازیار از لحظه‌ای که ناگفته‌های آی‌سودا را می‌شنویم، برای این‌که بازیگر نقش مازیار بدانند چه کلماتی را باید لب‌بزند:

متنفر باشی. من رفتم چون دوستت داشتم چون گذشته‌ای که با هم داشتیم برام عزیز بود چون اگه می‌موندم می‌شدم مثل خیلی از زن و مردهای دیگه‌ای که به خاطر بچه یا به هر دلیل دیگه دارن سال‌ها زیر یه سقف هم‌دیگر رو تحمل می‌کنن. هر روز به هم دروغ می‌گن. (مکث) وقتی آدم گرفتار ابتدایی‌ترین نیازهاست، مثلا وقتی آدم به شدت گرسنه ست تنها چیزی که بهش فکر می‌کنه این‌ه که یه لقمه غذا پیدا کنه بخوره، نمی‌تونه به هیچ چیز دیگه‌ای فکر کنه. هیچ کار مهمی نمی‌تونه بکنه. من اون آدم گرسنه بودم ولی نه اون قدر گرسنه که فکرم کار نکنه. هنوز فکرم کار می‌کرد برای همین رفتم. من فرار نکردم، رفتم. رفتم که زندگی کنم. این چند روزی که برگشتم ایران، هر روز یکی دو ساعت تنهایی توی خیابون‌ها قدم زدم. قیافه‌ی ناراضی و رنجور مردم باعث شده هی به خودم بگم عاقلانه‌ترین کاری که کردم دوری از این‌جا بود. آخه چرا زندگی توی این کشور باید این قدر سخت باشه که آدم‌ها برای برخورداری از ابتدایی‌ترین نیازهاشون ناگزیر به رفتن از این کشور باشن؟ اگه همین طور که به راحتی می‌شه از شهری به شهر دیگه رفت و اون‌جا به راحتی زندگی کرد، اگه می‌شد به همین راحتی از کشوری به کشور دیگه رفت چند درصد از این آدم‌ها توی این کشور می‌موندن؟ (مکث) تو حتما با خودت می‌گی من آدم خودخواهی هستم. آره هستم انکار نمی‌کنم. آی‌سودا! گریه نکن آی‌سودا! آی‌سودا من...من الان نمی‌دونم چی باید بگم. آی‌سودا من روببخش.

ماه در آب ۶۵

نویسنده: محمد یعقوبی

مازیار: هنوز هم موقع نقاشی آواز می‌خونی؟

آی‌سودا: آره. (مکث) بهرام می‌آی این‌جا؟

(بهرام به آنان نزدیک می‌شود.)

آی‌سودا: بشین. (خودش برمی‌خیزد.) گفتم شاید دور از ادب‌ئه برادرت تنها باشه.

بهرام: کجا می‌خوای بری؟ بشین.

آی‌سودا: نمی‌تونم عزیزم. سرم درد می‌کنه. می‌خوام برم یه کم روی تخت دراز بکشم.

۴۰

بهرام: خدای من! توچه‌طور تونستی زن و بچه‌ت رو ول کنی بری؟

مازیار: تو که خیلی نباید بدت اومده باشه من ول‌شون کرده‌م؟ انگار از خدات بود.

بهرام: خداوندا! تو خیلی وقیحی! خوب بود آی‌سودا بچه رو تحویل بابا می‌داد می‌گفت به

من چه، خودتون بزرگش کنین، بعد می‌رفت با یه غریبه ازدواج می‌کرد؟

مازیار: نکنه می‌خوای به خاطر ازدواج با آی‌سودا سرم منت هم بذاری؟

بهرام: آره، فکر کنم یه تشکر به من بده‌کاری. من چون برادرت بودم باید در قبال

بی‌مسئولیتی تو احساس مسئولیت می‌کردم. این کار همیشه‌ی تو بود. یادت‌ئه چه

قشقری به پا کردی چه‌قدر توی گوش مامان خوندی برات ارگ بخره. ولی یه ماه نگذشت

که ارگ رو انداختی یه گوشه‌ای. من رفتم کلاس ارگ برای این که نمی‌خواستم بابا به

مامان غر بزنه بگه بی‌خود ارگ خریدیم. یادت‌ئه می‌خواستی در حیاط رو رنگ بزنی،

ماه در آب ۶۶

نویسنده: محمد یعقوبی

شروع کردی به رنگ کردن یهو نصفه کاره ولش کردی؟ من ادامهش دادم چون مامان

نگران بود اگه بابا بیاد ببینه قشقرق به پا می‌کنه. این‌ها یادته؟

مازیار: چرا باید یه همچین چیزهای بی‌اهمیتی یادم مونده باشه؟

بهرام: اصلا بی‌اهمیت نیست. اگه اون مغزت رو به کار بندازی یه خورده به بچگی‌هامون فکر

کنی کلی از این جور نصفه‌کاری‌ها یادت می‌آد، اگه بخوای می‌تونم بهت کمک کنم.

می‌تونم به یادت بیارم.

مازیار: اگه لازم باشه شاید من هم بتونم به یادت بیارم که بیشتر وقت‌ها تو حسرت

انتخاب‌های من رو می‌خوردی. حتی مطمئنم وقتی من شروع کردم در حیاط رو رنگ

کردن تو خیلی حسرت خوردی چرا خودت زودتر به فکر نرسید این کار رو بکنی برای

همین مطمئنم خیلی خوش‌حال شدی من رنگ کردن در رو نیمه کاره ول کردم.

بهرام: تو داری آی‌سودا رو با در حیاط مقایسه می‌کنی؟

مازیار: این کاری‌ته که تو کردی. تو شروع کردی به شخم زدن گذشته. اگه قرار باشه

گذشته‌ها رو شخم بزنینم من هم یادم‌ته که...مهم نیست.

بهرام: راستش یادم رفته بود بحث با تو بی‌فایده ست. تو اصلا عوض نشدی، هنوز هم

جوری رفتار می‌کنی که انگار همه اشتباه می‌کنن فقط تویی که درست فکر می‌کنی.

مازیار: آدم‌هایی مثل تو توی روان‌شناسی یه تعریف و طبقه‌بندی خاص خودشون دارن.

آدم‌هایی که همیشه انتخاب دیگران رو می‌خوان.

بهرام: ببین اصلا حق با تو‌ئه. تو آدم بزرگی هستی. آدم خوبی هستی.

ماه در آب ۶۷

نویسنده: محمد یعقوبی

مازیار: من نگفتم آدم بزرگی هستم، نگفتم آدم خوبی هستم ولی تو هم نیستی. نمی‌تونی به خاطر ازدواج با آی سودا ادعای بزرگی کنی. وقتی با اون لحن متظاهرانه می‌گی اصلا حق با توئه. تو آدم بزرگی هستی. تو آدم خوبی هستی، انگار داری صفات والایی رو که متعلق به توئه سخاوت‌مندان به دیگری هدیه می‌کنی. این نفرت‌انگیزه.

بهرام (با لحنی بسیار آرام به دور از خشم می‌گوید): من ازت عذر می‌خوام. از این‌که وقتی زن و بچه‌ت رو تنها گذاشتی فکر کردم نباید بذارم تنها باشن عذر می‌خوام. از این‌که بچه‌ت رو بچه‌ی تو رو بزرگ کرده‌م عذر می‌خوام.

مازیار: تو هم عوض نشدی. هنوز هم متظاهری.

بهرام: ولی دیگه نمی‌خوام متظاهر باشم، فرض کن همین حالا تحت تاثیر حرفی که زدی این‌که گفتم عوض نشده‌م بخوام عوض شم. فکر می‌کنی چی باید بهت بگم تا به خودت و به خودم ثابت بشه من عوض شده‌م و دیگه آدم متظاهری نیستم؟ فکر می‌کنی چی باید بهت بگم تا بهت نشون بدم تو چه قدر آدم تاثیرگذاری هستی که همین حالا من رو عوض کردی؟ دارم از تو می‌پرسم، بهم جواب بده. فکر می‌کنی چی می‌خوام بهت بگم تا بهت ثابت بشه دیگه متظاهر نیستم دیگه نمی‌خوام باشم؟

مازیار: علاقه‌ای ندارم حدس بزنم. خودت بگو. برای این‌که ثابت کنی عوض شدی حرفی رو که می‌خواهی بزنی بزن.

بهرام: از این‌جا برو. همین حالا برو.

ماه در آب ۶۸

نویسنده: محمد یعقوبی

(اتاق خواب آی سودا و بهرام. آی سودا روی تخت دراز کشیده. آما بالای سر او به

پشتی تخت تکیه داده است.)

آی سودا: فکر کردم شب رو قرار ئه این جا بمونه.

بهرام: من رفتار خوبی باهاش نکردم. بهش گفتم بره.

آی سودا: نباید باهاش بد رفتاری می کردی. من یه غریبه م ولی اون برادرت ئه. تنها عضو

خانواده ت. تنها آدمی که توی این دنیا کاملا به تو نزدیک ئه.

بهرام: نمی دونم چه م شده بود.

آی سودا: هنوز هم دیر نشده بهرام. برو دنبالش.

بهرام: نمی تونم.

آی سودا: من هم باهاش بد رفتار کرده م. یه آدم دیگه ای شده بودم. خیلی تحقیر آمیز

بهاش حرف زدم. صحبت هام پر از نفرت بود. نباید باهاش تحقیر آمیز رفتار می کردم.

اون خودخواه ئه ولی من بهش حق می دم خودخواه باشه. باران رو می خواد با خودش

ببره چون به آینده اش فکر می کنه، ولی من می خوام پیشم بمونه چون دوستش دارم.

بهش گفتم نه چون من هم خودخواه م. فردا بهش زنگ می زنم ازش عذرخواهی می کنم. از

خودم خجالت می کشم که باهاش درست رفتار نکردم.

آما: برای چی خجالت می کشی آی سودا!!؟ اون باید خجالت بکشه. اون کار بدی کرد شما

رو تنها گذاشت. تو کار درستی کردی آی سودا. دختر باید پیش مادرش بزرگ شه.

لزومی نداره بهش زنگ (از این پس آما صامت حرف می زند.)

ماه در آب ۶۹

نویسنده: محمد یعقوبی

آی سودا: می‌شه لطفا حرف نرنی آتما؟ می‌شه لطفا ساکت شی؟

آتما (ادامه صحبتش را می‌شنویم.) هستی؟ اون باید درک کنه هر دختری دوست داره با مادرش زندگی کنه.

آی سودا: دروغ نه اگه بگم من به خاطر مهر مادری مخالفت کردم اون باران رو با خودش ببره. من مخالفت کردم چون می‌خواستم مخالفت کنم. (از این پس آی سودا صامت حرف می‌زند.)
بهرام: عزیزم، مهر مادری یه توهم بزرگ نه. به شما یاد می‌دن که مادر باشین، مادر خوبی باشین چون چیزی به نام مهر مادری در فطرت شما زن‌ها وجود نداره. همون‌طور که چیزی به نام مهر برادری در فطرت ما مردها وجود نداره.

آی سودا (ادامه صحبتش را می‌شنویم.): من داری گوش می‌دی اصلا؟

بهرام: آره. گوش م با تو نه.

آی سودا: باید با هم حرف بزیم.

بهرام: باشه. حرف بزیم.

آی سودا: آتما جان! می‌ری توی اتاق باران بخوابی؟ می‌خوام با بهرام حرف بزیم.

(آتما دارد می‌رود.)

آی سودا: می‌شه برق این‌جا رو خاموش کنی آتما؟

(آتما برق اتاق را خاموش می‌کند.)

۴۲

(صدای باران از باندهای صدای صحنه در تاریکی شنیده می‌شود.)

ماه در آب ۷۰

نویسنده: محمد یعقوبی

صدای باران: مادرم یادداشت اون روزش رو با یه سوال تموم کرده: کی تئ که حتی یک بار آرزو نکرده باشه کاش می‌تونست همه چیز رو بذاره بره یه زندگی دیگه رو شروع کنه؟ یادداشت‌های مادرم رو دارم می‌خونم و می‌بینم من هم مثل پدرم اهل خداحافظی‌ام. اولین خداحافظی‌م با مادرم بود. بعد با اولین پسری که می‌گفت عاشقم تئ خداحافظی کردم. بعد با کشوری که توش به دنیا اومدم. بعد خداحافظی با پدرم. خاله آلمای می‌گه: آدم‌ها دو دسته‌ن: آدم‌هایی که می‌مونن، آدم‌هایی که می‌رن. دایی آروین هم می‌گه آدم‌ها دو دسته‌ن: آدم‌هایی که به رویاشون خیانت می‌کنن، آدم‌هایی که دنبال رویاشون می‌رن. مادرم آیسودا هم می‌گفت آدم‌ها دو دسته‌ن. آدم‌هایی که به ماه بالای سرشون خیره شدن و آدم‌هایی که به ماه توی آب.

پایان

۱۳۸۵

این نمایش‌نامه نخستین بار در مهرماه ۱۳۸۵ در تئاتر شهر، سالن سایه به مدت بیست و یک روز اجرا شد.

صحنه در اجرا به چهار قسمت تقسیم شده و تفکیک این اتاق‌ها با دیواری ده سانتی از کف صحنه مشخص شده بود. اتاق خواب آیسودا و بهرام جلو راست صحنه (از دید تماشاگر) و پذیرایی جلو سمت چپ صحنه بود. اتاق خواب باران ته صحنه سمت راست بود و بین اتاق خواب‌ها بالکنی با میله‌های آهنی وجود داشت که لیلا مادر آیسودا هر از

ماه در آب ۷۱

نویسنده: محمد یعقوبی

گاه آن جا روی صندلی رو به دیوار سمت راست صحنه و در واقع گویی به کوچه نگاه می‌کرد. یک سه پایه‌ی نقاشی در ته صحنه سمت چپ در اتاق پذیرایی قرار داشت. در ته صحنه دیواری قرار داشت که چند تابلو از آیسودا روی آن دیده می‌شد.

طراح صحنه: منوچهر شجاع

دستیار کارگردان: الهام خداوردی

مدیران صحنه: فرانک کلاتر، سامان پورسلیمانی

بازیگران: آیدا کیخایی، ناهید مسلمی، سعید چنگیزیان، آیلین کیخایی، روزین صدرزاده، فهمیه امنزاده، امیر حسین حسینی، علی سرابی، شیوا ابراهیمی

all rights reserved

STAGE RIGHTS

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission. So please contact me - m_yaghoubee@yahoo.com

هر گونه استفاده‌ی نمایشی از متن ماه در آب منوط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است